

از نقطه... تا... شاه‌ماهی

داستان

سوسن میرزایی

از نقطه... تا... شاه‌ماهی

داستان

سوسن میرزایی

از نقطه... تا... شاه‌ماهی

داستان

سوسن میرزایی

چاپ اول سوئد ۲۰۲۰

چاپ و پخش "کتاب ارزان"

ISBN 978-91-986034-4-6

From one dot... to the... King of the sea

Susan Mirzaie

A novell

First edition 2020

Kitab i Arzan

Helsingforsgatan 15

164 78 Kista- Sweden

www.arzan.se

+4670 492 69 24



این کتاب را تقدیم می‌کنم به عزیزانی که ریشه در قلبم دارند و با عطر وجودشان توانایی قدم گذاشتن در جاده‌ی عشق را یافتم.
با تشکر از حمایت بی‌دریغ فرزندانم: آناهیتا، ماندانا و آنتیگون.
با تشکر از دوستان عزیزم مهندس بنفشه مدنی و دکتر بهاره اسلامی که ویرایش کتاب را عهده‌دار شدند. با تشکر از دوست هنرمندم سعید حیدری که با هنر عکاسی خود برای طرح پشت جلد کتاب مرا یاری داد. به‌علاوه دوستانی که مشوق من در این راه بودند؛ به‌خصوص نادیا‌ی عزیز که با همدلی خود مرا حمایت کرد.

رازهایمان را در دل پنهان می‌کنیم...
حسرت را با آهی در سینه حبس می‌کنیم...
رویاهایمان را در ذهن دفن می‌کنیم...
و چون زندانبانی از تمامی آن‌ها حفاظت می‌کنیم

وسایل لازم: سه رنگ اصلی (زرد، قرمز، آبی) و دو رنگ خنثی (سفید و سیاه)، چند قلم‌مو و یک کاردک نقاشی.

زندگی مثل بوم نقاشی می‌ماند؛ بی‌رنگ و سفید. این ما هستیم که با پاشیدن رنگ روی بوم به آن روح و نشاط می‌دهیم، و زیبایی‌ها و زشتی‌ها را خلق می‌کنیم. هنوز نمی‌دانم چه نقشی را قرار است روی بوم بیاورم. مثل خیلی از آثارم می‌خواهم با ترکیب رنگ‌ها شروع کنم. سپس نقش‌ها را از میان رنگ‌ها آزاد کنم.

من کاشف نقوش می‌شوم و به آن‌ها جان می‌دهم و جزئی از زندگی‌ام می‌شوند. تا یادم نرفته، موزیک هم باید چاشنی کارم بشود. به نظر شما این آهنگ چطور است: «صورتگر نقاش چین، رو صورت یارم بین...»

نقطه‌هایی از رنگ روی بوم می‌اندازم و حالا نوبت هنرنمایی قلم مو است... که شروع به حرکت می‌کند و آغازی برای خلق تصاویر جادویی می‌شود. هماهنگی موزونی بین رقص قلم‌مو و رنگ‌ها ایجاد می‌شود. من در کنکاش یافتن گمشده‌ای در این میان نقش‌ها را دنبال می‌کنم. به ناگاه تو در بین این تصاویر آشکار می‌شوی... و این شروع

آشنایی ما می‌شود.

کمی با دقت به تصویر نگاه می‌کنم. به نظرم تو باید شاعر باشی تا بتوانیم ترکیب جالبی از شعر و نقاشی ایجاد کنیم. یک نقاش با ترکیب رنگ‌ها هنرآفرینی می‌کند و یک شاعر با ترکیب کلمات... حالا می‌توانیم تقسیم کار کنیم. تو شعرهایت را بگو تا من آن‌ها را به تصویر بکشم. پس من نقاش می‌شوم و تو شاعر...

برای اینکه بتوانم تصویری کامل و بدون نقص ارائه کنم، ساعت‌ها می‌نشینم و با نوک قلم مو تمام ایرادهای تابلو را برطرف می‌کنم. خُب! کار تمام شد... چشم‌هایم را می‌بندم و به مرد رویاهایم که در تابلوی ذهنم نقش بسته است فکر می‌کنم:

خوشحال هستم که توانسته‌ام تو را روی بوم به تصویر بکشم. چقدر باشکوه است اتصال رویا به واقعیت. می‌خواهم تو همیشه دور از ریا و کینه در کنارم باشی. حال تو جزئی از من شده‌ای و هدیه‌ی من به تو قلبی پر از عشق است. تو درون من رشد خواهی کرد و زندگی تو از من نشئت می‌گیرد. درست مثل جنینی که در شکم مادر است.

من تو را درون خودم پرورش می‌دهم تا لحظه‌ی به دنیا آمدنت فرا برسد. این را بدان: از اولین لحظه‌ای که پا به عرصه‌ی زندگی بگذاری، کنارت خواهم ماند. هیچ‌گاه دستت را رها نخواهم کرد. می‌خواهم دستانت را بگیرم تا نرم نرمک قدم در راه دشوار زندگی بگذاری. به تار و پود زندگیت رنگی از محبت می‌زنم و لباسی از جنس عشق بر تنت می‌پوشانم. طوری که عطر آن دنیا را پر کند. عشقم را با تمام وجودم تقدیمت می‌کنم تا رسم عاشقی را بیاموزی. خستگی‌هایت را با بوسه‌ای از تنت می‌زدایم، و نگرانی‌هایت را در آغوش گرمم ذوب می‌کنم. قصه‌هایت را با جان دل می‌شنوم و غصه‌هایت را با اشک‌های زلالم می‌شویم.

آنگاه، من و تو یک جان در دو بدن می‌شویم. نیمه‌ی گمشده‌ام را در تو می‌یابم و

سرود عشق را تقدیمت می‌کنم. شاید عشق ما نیز به دنیای قصه‌ها برود و نسل به نسل حکایت شود.

این تابلو را اسیر هیچ قابی نخواهم کرد. شاید بخواهی بدانی چرا؟ چون آن وقت تو زندانی قاب خواهی شد و من زندانبان تو... هر دوی ما باید آزاد باشیم تا بتوانیم به هر کجا که می‌خواهیم به پرواز درآییم؛ درست مثل کبوترها...

حتماً می‌دانی که کبوترها خیلی مهربان و باوفا هستند. شاید هم عاشق باشند. اصلاً اگر راستش را بخواهی من فکر می‌کنم همه ی کبوترهای عاشق جلد هستند. حتی اگر فراموش کنی برایشان دانه بیاشی، باز می‌آیند و سر بومت می‌نشینند و با آوازشان نغمه‌ی شوریدگی سر می‌دهند. بدین گونه به تو می‌گویند چقدر برایشان عزیز هستی و دوست دارند.

بیا تا قولی به هم بدهیم: تا عمر داریم حرمت آزادی‌هایمان را حفظ کنیم. ما نیز به یکدیگر پر و بال بدهیم. این را بدان هیچ وقت بال‌هایت را نخواهم چید. چون آن عشقی واقعی است که حق انتخاب و آزادی را از تو نگیرد و تو، از ته دل یارت را برگزینی.

اگر هم روزی مرا ترک کردی و تنهایم گذاشتی، قول می‌دهم به قضاوت ناعادلانه تن در ندهم. این را می‌دانم که در هر رابطه‌ای، سستی‌ها و ندانم کاری‌های طرفین سبب ویرانی آن می‌شود.

حالا که من و تو دو کفه‌ی این ترازو هستیم، قرارمان را بر این می‌گذاریم که عدالت را در این دنیایی که با دست‌های خودمان ساخته‌ایم برقرار کنیم.

تو ساخته و پرداخته‌ی افکار و آرزوهای من هستی. پس بدان برایم عزیز و گرامی خواهی بود. مرور زمان و دیدارهای مان به این رابطه عمق و معنی خواهد بخشید. برایم قابل درک است که در ابتدا تو هیچ حسی به من نداشته باشی، اما از تو می‌خواهم که

در کنارم باشی. شاید تو نیز توانستی درهای قلبت را به رویم بگشایی.
چه کسی می‌داند آخر کار ما چه خواهد شد؟ باید هردوی ما صبر و بردباری داشته باشیم. پس قرار ما این باشد که در هیچ موردی زود قضاوت نکنیم. می‌خواهم این را بدانی: عشق را ایثار می‌کنم، اگرچه خریداری نباشد.
عاشق می‌مانم، اگرچه معشوقی نباشد، اما عشق را گدایی نمی‌کنم، اگرچه محتاج عشقم.

با یک میخ و چکش، تابلو را به دیوار نصب می‌کنم و به آن خیره می‌شوم. خدایی‌اش خیلی قشنگ شده است... انبوهی از درخت‌های سر به فلک کشیده و خورشیدی که سعی می‌کند از لابه‌لای شاخه‌ها نور خود را به زمین برساند.
تو روی نیمکتی در کنار رودخانه‌ای تنهای تنها نشسته‌ای؛ رودخانه‌ای که پر از ماهی‌های قرمز کوچک است. راستی می‌خواهم برایت اسمی انتخاب کنم. دلم می‌خواهد تو را شاه‌ماهی صدا کنم. آن وقت هیچ صیادی نمی‌تواند تو را صید کند و تو شاید تا ابد مال من شوی.

می‌خواهم برایت یک قصه بگویم. یک قصه‌ی قشنگ مثل قصه‌هایی که در بچگی‌های مان می‌شنیدیم. خوب گوش کن:

یکی بود یکی نبود... راستی تا حالا فکر کرده‌ای آن کسی که بود چه کسی بوده؟ می‌خواهی تو باشی؟ آری! تو بودی، ولی حالا در این قصه، می‌خواهم من هم در کنارت باشم. پس تو بودی با من، در یک دنیای زیبا و پر از رنگ؛ قلب‌های مان پر از عشق؛ دست‌های مان پاک و چشم‌های مان بی‌گناه. درست مثل بچگی‌های مان. دیدی قصه یکی بود، یکی نبود را باهم ساختیم...

راستی گفتم یکی نبود. می‌دانی چه کسی نبود؟ آری! تو نبودی؛ چون فقط ساخته و پرداخته‌ی رویاهایم بودی.

اگر بودی می توانستیم قصه ی عشق را باهم بسازیم و سر فصل کتابمان را با یکی بود یکی نبود شروع کنیم.

بیا ادامه ی قصه مان را گوش کن:

حالا که در ذهنم شاهزاده ی رویاهایم را نقاشی کرده ام، می خواهم لباسی با تار و پود عشق بیافم و آن را آغشته به عطر یاس کرده، تقدیمت کنم. حال با آرامش لحظه ای به تماشای تو خواهم نشست. سپس تو به آرامی به سمت من خواهی آمد. دستت را به طرف من دراز می کنی و من بی درنگ آن را خواهم گرفت. آنگاه باهم وارد سرزمین رویاها می شویم. آن جا زندگی پاک و بی آلایش است، ولی افسوس که کوتاه و غیر واقعی است و شاید دروغی بیش نباشد. حس می کنم مدت ها است که به این دروغ قشنگ وابسته شده ام. با پا گذاشتن به سرزمین رویاها رازهای مان آغاز می شود؛ رازهایی پنهانی که فقط بین من و تو باقی خواهد ماند. می توانیم باهم یک صندوقچه تهیه کنیم و همه ی اسرارمان را در آن پنهان کنیم. دلم می خواهد کلید این صندوقچه دست تو باشد. یادت باشد این همان کلیدی ست که با آن توانسته ای در قلبم را باز کنی.

حالا که می دانی حس من به تو چگونه است، آیا می توانی به من قول بدهی که هیچوقت مرا تنها نگذاری؟ بگذریم. می خواهم از تمام لحظه هایی که با تو هستم لذت ببرم. اگر تو هم دوست داری و مثل من فکر می کنی می توانیم از این پس فقط در لحظه ها زندگی کنیم. آن وقت از ثانیه های باهم بودن مان لذت خواهیم برد.

می دانی هیچ کس از آینده ی خود خبر ندارد. اگر امروز بگذرد شاید فردایی نباشد. وقتی بچه بودم آرزو داشتم زودتر بزرگ بشوم. آن موقع نمی دانستم چه بخوام، چه نخواهم بزرگ خواهم شد. بالاخره بزرگ و بزرگ تر شدم... به ناگاه دیدم دنیای بزرگ ترها پر از دروغ و نیرنگ است. من تافته ی جدا بافته شدم. چون هنوز به دنیای کودکی ام وابسته بودم. دنیایی بود پر از عشق و پاکی که تپش قلب هایش صدای

دیگری داشت. دوستی‌هایش واقعی بود و زندگی پر از رنگ‌های شاد بود. وقتی زمین می‌خوردی کسی بود که تو را یاری دهد و از زمین بلند کند. وقتی گریه می‌کردی، کسی بود که اشک‌هایت را پاک کند. حالا نه کسی اشک‌هایم را پاک می‌کند، نه کسی دستم را می‌گیرد. چقدر خوب می‌شد اگر می‌توانستیم به کودکی خود بازگردیم. آن‌جا می‌توانستیم غرق در رنگ‌های زیبا و شاد به زندگی خود ادامه بدهیم. اگر تو هم دوست داری می‌توانی دست‌هایت را به دست من بسپاری. آن وقت است که تو هم مسافر دنیای کودکی من می‌شوی. آن‌جا طعم عشق واقعی را می‌توانی حس کنی.

می‌خواهم امروز باهم بچگی کنیم. آری فقط امروز... دست در دست هم با پاکی و صفا. اصلاً چطور است خودمان را به دست باد بسپاریم. حال می‌توانیم زنجیرهای قید و بند را از دست و پاهایمان باز کنیم. آن وقت مثل پروانه‌ها روی گل‌ها بنشینیم. شاید هم مثل قناری‌ها با صدای بلند، آواز شیدایی سر بدهیم. وقتی خسته شدیم روی چمن‌ها دراز بکشیم و در دل آسمان ابرها را دنبال کنیم. حالا می‌خواهم رازی را در گوشت زمزمه کنم. می‌دانم با شنیدن آن دست و پایت را گم خواهی کرد. گوش کن: «خیلی وقته دوستت دارم.» ای کاش در جوابم بگویی: «من هم» تا بتوانیم با هم همزمان نغمه‌ی شیدایی سر بدهیم...

می‌دانی چه چیزی به فکرم رسیده؟ لباسی از حقیقت به تو می‌دهم تا بازی جالبی را باهم شروع کنیم. برایت گفته بودم که من هنوز بزرگ نشده‌ام... ولی چون تو هنوز مرا نمی‌شناسی، پس حق داری که ندانی. تو حتی نمی‌دانی اسم من چیست، ولی اشکالی ندارد... به زودی باهم آشنا می‌شویم. تو فقط این لباس را بر تن بپوشان و نزد من بیا. قرارمان ساعت دو، کنار دریاچه، پشت خانه‌ی من...

نمی‌دانم وقتی از داخل تصویر بیرون بیایی، بازهم همان شاه‌ماهی رویاهایم خواهی

بود که ساخته و پرداخته‌ی خودم هستی یا تغییر خواهی کرد.

وقت زیادی ندارم. باید به سرعت آماده شوم. سر از پا نمی‌شناسم. توی دلم رقص هزاران پروانه را حس می‌کنم.

اگر در اولین دیدار، همان شاه‌ماهی رویاهایم باشی، به دوست داشتن تو ادامه خواهم داد. اگر غیر این باشد تمام ساخته و پرداخته‌های ذهنم چون دیواری بر سرم خراب خواهد شد. آن وقت است که من می‌مانم با دلی بی‌قرار و واخورده. آن زمان تو را دوباره روی نیمکت تابلوی نقاشی باز می‌گردانم. آنگاه دنباله‌ی راه‌مان را در رویاها ادامه خواهیم داد.

وقت را نباید از دست بدهم. یک بلوز سیاه با خال‌های ریز سفید، با یک شلوار سفید انتخاب می‌کنم. موهایم را افشان می‌کنم و به دست باد و سرنوشت می‌سپارم‌شان درست مثل قلبم... چشم‌هایم را که آینه‌ی دلم هستند و راز درونم را آشکار می‌سازند با خطی سیاه تزئین می‌کنم. بدنم را آغشته به عطر آشنایی می‌کنم... حال آماده‌ی رفتن هستم. آنقدر مست عشقت هستم که اولین رهگذر با نیم‌نگاهی در می‌یابد که عاشق دیوانه‌ای از کنارش می‌گذرد. خواستم چیزی بگویم که عطر در کلامم می‌پیچد. از این رو سکوت را ترجیح می‌دهم. وجودت را به وضوح در کنارم حس می‌کنم. لحظه‌ای به اطرافم نگاه می‌کنم و به دنبالت می‌گردم. تو را می‌بینم. نه تنها در قلبم، بلکه در تما می‌تارو بود وجودم رخنه کرده‌ای. این بار که دیدمت با فریاد این شوریدگی را اعتراف خواهم کرد. شاید اگر امروز حسم را به تو بگویم بهتر باشد. چون نمی‌دانم آیا فردایی در انتظارم هست، یا امروز آخرین لحظه‌ی زندگی من است.

آرام آرام به لب دریاچه نزدیک می‌شوم. می‌دانی چه فرقی بین من و تو وجود دارد؟ من با قلبی مملو از عشق برای دیدنت می‌آیم و تو برای آشنایی. درست شبیه بالا رفتن از پله می‌ماند. پای تو هنوز به اولین پله نرسیده، من به وسط راه رسیده‌ام. به‌طور یقین

این خیلی بد است، چون من با شتاب پیش خواهم رفت و تو شاید علاقه‌ای به شروع نشان ندهی.

به لب اسکله می‌رسم. به آب خیره می‌شوم. باد موج‌های لطیفی روی سطح آب ایجاد کرده است. خورشیدخانم با تمام وقار و گرمایش در آسمان آبی مشغول خودنمایی است. من غرق تماشای این همه زیبایی می‌شوم. سپس خیره می‌شوم به آدم‌هایی که از هر سمتی در رفت و آمد هستند. در انتظار دیدارت لحظه شماری می‌کنم. چهره‌ی تو هنوز برایم آشنا نیست و از بین این همه غریبه باید تو را پیدا کنم. در واقع چیزی درباره‌ی شاهماهی بیرون قاب نمی‌دانم. بالاخره سایه‌ی تو از دور نمایان می‌شود. شک دارم خودت باشی. صبر می‌کنم جلوتر بیایی. کم‌کم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوی. ناگاه نگاهمان به هم گره می‌خورد...

وقتی دو نگاه به هم گره می‌خورند، خیلی قشنگ است. چشم‌ها شروع به حرف زدن باهم را می‌کنند. چقدر بی‌پروا، راحت، بدون خجالت... طوری که آدم دست و پایش را گم می‌کند. هر دو طرف می‌خواهند نگاه‌های‌شان را از هم بدزدند، ولی دل‌هایشان داد می‌زنند ول کنید و آزاد باشید...

احساس می‌کنم لپ‌هایم گل انداخته‌اند. تپش قلبم آنقدر تند شده که فکر می‌کنم همین الان قلبم تبدیل می‌شود به یک پرنده‌ی کوچک و از قفسه‌ی سینه‌ام به بیرون می‌پرد. احساس می‌کنم تب کرده‌ام. دلم می‌خواهد تا آخر دنیا همینطور بایستم و نگاهت کنم. شاید شروع همه‌ی عشق‌ها با یک نگاه باشند. آن وقت است که توی باغ چشم‌هایش می‌پری و به پرواز درمی‌آیی و می‌توانی روی درخت‌هایش یک لانه‌ی امن بسازی. لبخند شیرینی روی لب‌های‌مان نقش می‌بندد.

دست می‌دهیم و خودمان را به هم معرفی می‌کنیم.

- شاهماهی هستم.

- رویا هستم.

کنار هم شانه به شانه شروع به قدم زدن می‌کنیم. از هر دری حرف می‌زنیم؛ آب و هوا، طبیعت و خانواده‌های مان. چشم‌مان می‌افتد به یک میز و نیمکت چوبی. تصمیم می‌گیریم کمی بنشینیم. حالا روبه‌روی هم قرار گرفته‌ایم. هردوی ما با دقت دیگری را بررسی می‌کند. به یکدیگر فرصت صحبت می‌دهیم. البته هنوز چیز زیادی از هم نمی‌دانیم. چون من فقط خالق مرد رویاهایم در قالب شاه‌ماهی داخل تصویر بودم. تنها چیزی که در حال حاضر از شاه‌ماهی می‌دانم همین است: بین ما یک دوستی آغاز شده است.

به شاه‌ماهی می‌گویم: وقتی نقاشی را کشیدم و تمام شد می‌خواستم تو در نقش شاعر قصه‌ی ما باشی... نظرت چیست؟

می‌گوید: مثل این که فکر همه‌ی جوانب را کرده‌ای. باشد قبول می‌کنم. اگر واقعیت را بخواهی من شاعر هستم.

با شنیدن جواب شاه‌ماهی انگار تمام دنیا را به من می‌دهند. طبق قراری که در شروع آن نقاشی با تو گذاشتم، تو می‌نویسی و من نوشته‌هایت را به تصویر می‌کشم. به این ترتیب بین من و تو یک ارتباط هنری قشنگ و عمیق برقرار خواهد شد. شروعی برای رابطه‌ای نامعلوم...

- می‌توانم خواهشی از تو بکنم؟

_ مسلم است که می‌توانی. اگر در توانم باشد انجام خواهم داد.

_ آیا حوصله داری برایم یکی از شعرهایت را بخوانی؟

_ حتماً، ولی امروز وقت مناسبی برای این کار نیست.

می‌بینم شاه‌ماهی با تواضع طفره می‌رود. بعدها فهمیدم کلمه‌ی «حتماً» را وقتی نمی‌خواهد کاری را انجام دهد به کار می‌گیرد. می‌گویم باشد، هروقت زمان را مناسب

دیدی برایم از شعرهایت بخوان. با خودم فکر می‌کنم چقدر با شاه‌ماهی رویاهایم فرق دارد. مثل سروهای سر به آسمان کشیده مغرور و با عظمت است. به نظرم می‌آید که درست مثل همه‌ی هنرمندها خیلی حساس است. بیش از حد نکته‌سنج، و حواسش به همه‌چیز و همه‌جاست. در همین برخورد اول حس می‌کنم انسانی مهربان و والا است. شاه‌ماهی نگاهی به من می‌کند و می‌گوید: اگر دوست داری کمی از خودت برایم بگو.

برای لحظه‌ای سوار بر بال خاطراتم می‌شوم و به پرواز درمی‌آیم. در صندوقچه‌ی ذهنم را باز می‌کنم و در گذشته‌های دور دنبال خودم می‌گردم. حس می‌کنم جایی نامعلوم در خاطراتم گم شده‌ام. شروع به مرور کتاب زندگی‌ام می‌کنم. چه دشوار است یافتن من گم‌شده...

صدای شاه‌ماهی مرا به خودم می‌آورد.

_ رویا به چه چیزی فکر می‌کنی؟

پاسخ می‌دهم: «هیچ»، بدون این که به عظمت این لغت فکر کرده باشم. «هیچ» در ذهن یک شاعر پر از رازهای نهفته است. در ادامه می‌گویم خیلی وقت است که با رویاهایم زندگی می‌کنم. می‌دانی رویاها خیلی قشنگ هستند. شاه‌ماهی می‌گوید: رویاها که بد نمی‌شوند.

می‌گویم: کاملاً درست است. چون تو خودت آن‌ها را می‌سازی و چاشنی آرزوهایت می‌کنی و سپس در ذهن خودت آن‌ها را به تصویر می‌کشی. نگاهی به شاه‌ماهی می‌اندازم... صدای ضربان قلبم را می‌شنوم. رویاهایم را سوار نت‌های آن می‌کنم و به ناگاه، تبدیل به زیباترین ملودی‌ها می‌شوند.

شاه‌ماهی می‌دانی چیست؟ من در رویاهایم از قید و بندها آزاد و رها هستم. تو می‌توانی من واقعی را در رویاهایم به وضوح ببینی. آن وقت نقش تو می‌شود همانی

که من همیشه آرزوی داشتش را داشته‌ام...

خوب شاه‌ماهی حالا نوبت تو است که برایم از خودت بگویی.

__ باشه رویا گوش کن.

برایم از بچگی‌هایش و شیطنت‌های زمان کودکی‌اش تعریف می‌کند. مجذوب حرف‌هایش می‌شوم. چه قدرت بیانی دارد! یک مطلب ساده را آنقدر قشنگ و با آب و تاب تعریف می‌کند که حس می‌کنم آن را روی پرده‌ی سینما تماشا می‌کنم. برعکس ظاهر جدی‌ای که دارد بسیار شوخ طبع است. وقت‌هایی که می‌خندد چهره‌اش شیرین‌تر و دلنشین‌تر می‌شود. به واقع نمی‌دانستم یک انسان می‌تواند چنین لبخند زیبایی داشته باشد.

تصمیم می‌گیریم قهوه بخوریم. به کافه‌ای که در حاشیه‌ی ساحل دریا قرار دارد می‌رویم و قهوه سفارش می‌دهیم. حس غریبی دارم که برایم ناشناخته است. فرق زیادی بین شاه‌ماهی رویاهایم و او می‌بینم. با این وجود دلم می‌خواهد بیشتر او را بشناسم. با هم غروب آفتاب را نگاه می‌کنیم. تابش آخرین اشعه‌های خورشید به روی دریا اعجاز آفرین است. دیگر وقت رفتن فرارسیده است. چند قدمی مرا همراهی می‌کند و بعد با گفتن به امید دیدار از هم جدا می‌شویم. در مسیر خانه تمام حرف‌هایی که بین‌مان رد و بدل شده بود را مرور می‌کنم. به‌نظرم بسیار متین، باوقار و مودب است. نکته‌ی مشترکی که ما در این دیدار داشتیم این بود که هردوی ما بدون تظاهر به چیزی خود واقعی‌مان بودیم. این برایم ارزشمند بود. وقتی به خانه می‌رسم، نگاهی به تابلو می‌اندازم و می‌بینم شاه‌ماهی توی تابلو روی نیمکت نشسته و منتظر من است. حس می‌کنم دارم گیج می‌شوم بین شاه‌ماهی رویاهایم که با تمام وجود دوستش دارم و انگیزه‌ی زنده بودن من شده است، با شاه‌ماهی بیرون تابلو که به‌عنوان دوست کنارم است. یک اسم در دو مکان با

خصوصیاتی متفاوت. با خودم به فرق بین دوست داشتن و عشق فکر می‌کنم. در واقع دوست داشتن مثل بذر می‌ماند که در قلب دوست می‌پاشی. وقتی که ریشه داد و جان گرفت تبدیل به عشق می‌شود. این ریشه نه تنها قلبت را بلکه تمام وجودت را احاطه می‌کند. درست مثل یاس رونده پا می‌گیرد و خود را در آسمان زندگی‌ات پهن می‌کند و تو مست از بوی خوش آن می‌شوی. حال تو باید باغبان ماهری باشی تا بتوانی آن را زنده نگهداری و از عطر دوستی و عشق‌اش بهره‌مند شوی.

دو فنجان چای می‌ریزم و جلوی تابلوی شاه‌ماهی می‌نشینم. به او نگاهی می‌اندازم و می‌گویم بیا برایت چای ریخته‌ام. می‌خواهم برایت درد دل بکنم. برایش از حس عجیبی که دارم سخن می‌گویم. به واقع فرق فاحشی بین رویاها و واقعیت‌هاست.

شاه‌ماهی چیزی نمی‌گوید، فقط به من خیره شده است. واقعاً نمی‌دانم کجای کار هستم و عاقبت چه خواهد شد. سرانجام جنگ بین رویا و واقعیت به کجا خواهد کشید. شاید سیری نامعلوم بین آغاز و پایان باشد. آغاز را تولد و پایان را مرگ می‌نامیم. برای هر شروعی، پایانی رقم زده‌اند و هر پایانی مملو از غم و اندوه است. ما میهمان این دو سفر در طول زمان خواهیم بود. هم‌چون عروسکان خیمه‌شب‌بازی نقشی کوتاه در صحنه‌ی زندگی خواهیم داشت.

از مقابل تصویر بلند می‌شوم. دلم می‌خواهد با تمام وجودم فریاد بکشم، و در اقیانوس بی‌کران زندگی قطره‌ای به‌شوم. می‌خواهم خود را به دست موج‌ها بسپارم تا اثری از من باقی نماند. شاید بر اثر تابش آفتاب به ابری تبدیل شوم که هر لحظه از خودش شکلکی می‌سازد و خود را به‌دست باد می‌سپارد. شاید قطره‌ای باران بشوم و چون شبنمی روی گلبرگ‌های یک گل رز بنشینم که پروانه‌ای دور

آن می‌چرخد، ولی گلبرگ‌های لطیف گل، سنگینی قطره را طاقت نمی‌آورند و سر خم می‌کنند. در نتیجه قطره به زمین می‌چکد و در دل خاک ناپدید می‌شود. از آن نقطه دوباره گیاهی سر به آسمان خواهد کشید و من جزئی از آن گیاه خواهم بود. این روند تکامل و چرخش ادامه می‌یابد و من هر لحظه به شکلی نمایان می‌شوم. در عین نیستی همه‌جا هستم. به این روال است که تو همیشه مرا کنار خود خواهی داشت.

دوباره پیش شاه‌ماهی بر می‌گردم و به او خیره می‌شوم. چشمانم یک لحظه به دام نگاهش می‌افتد. قشنگ‌ترین قصه‌ی عشق را در آن پیدا می‌کنم. این همان حس عمیقی است که مرا زندانی خود کرده است. قلبم می‌لرزد و برای لحظه‌ای نفسم بند می‌آید. گره‌ی دو حس در یک نگاه... یعنی او هم مرا دوست دارد؟ توی قاب ذهنم آن را ثبت می‌کنم. تمام شب با مرور آن پروانه‌های دلم به رقص درمی‌آیند. ذهنم درگیر نگاهش می‌شود، ولی هنوز نمی‌دانم کجای این قصه هستم. کاش می‌شد به راحتی وارد حریم دلش بشوم. پس برایش آوازی از دل می‌خوانم:

«عاشقم به جون جفت‌مون قسم عاشقم می‌دونی خیلی بی‌کسم...»
با شب بخیری شب را به صبح می‌رسانم.

نسیم صبحگاهی همراه با عطر خاک باران خورده پرده را کنار می‌زند و وارد اتاق می‌شود. روی بال‌های نسیم می‌نویسم سلام صبحت بخیر... و در آسمان رفاقت رهایش می‌کنم.

باد پیام مرا به گوش تو می‌رساند و تو جوابم را این چنین می‌دهی: سلام به خورشیدی که از خجالت خودش را زیر ابرها پنهان کرده. سلام به ابرها که یک‌ریز شکلک در می‌آورند. سلام به دوستی‌ها که گرمابخش زندگی هستند. صبح تو هم بخیر دوست نازنینم.

این اولین پیام از طرف شاه‌ماهی می‌شود. جوابش را در گوش باد زمزمه می‌کنم. می‌دانم حتماً به گوشش خواهد رسید. دوستی یعنی چندتا نقطه... وقتی نقطه‌ها را کنار هم بچینی، عمق دوستی را خواهی فهمید. راستی! می‌دانی توی هر نقطه یک راز و رمزی نهفته است. حالا من دوستی‌ام را نثار می‌کنم. تو اگر نتوانی کلید رازهایش را پیدا کنی، نقطه‌ها ابر می‌شوند... باران می‌شوند... و در عمق دریاها گم می‌شوند. آن وقت است که من و تو تنها می‌شویم. جواب تو این است: بیا راز

نقطه‌ها را با هم کشف کنیم... جوابی کوتاه ولی دلگرم کننده.
پنجره را کامل باز می‌کنم و آرام به آسمان نگاه می‌کنم. آسمان هم دلش گرفته.
می‌بینم آسمان توی چشم‌هایم زل زده و می‌پرسد: می‌خواهی پیش من درد دل
کنی؟ شروع کن، گوشم با توست.

سفره‌ی دلم را برایش باز می‌کنم. به آسمان می‌گویم: من که راز پنهانی با تو
ندارم. تو شاهد تمام اتفاق‌های زندگی من هستی. تازه همیشه هر چیزی که حس
می‌کنم با صدای بلند برایت می‌گویم. تو همه‌ی اسرار من را می‌دانی.

حال، من از آسمان می‌پرسم: خب! امروز برای تو چه اتفاقی افتاده؟ حال و
روزت گرفته و درهم است. آها، فهمیدم. حتماً خورشیدخانم با تو قهر کرده و تو را
به دست ابرهای بداخلاق سپرده است. بگو چه کاری کرده‌ای که مورد قهر و
غضب قرار گرفته‌ای. خب! باشد! جواب نده! پس هردوی ما درد مشترک داریم. من
و تو زبان هم را خوب می‌فهمیم. پس بیا باهم گریه کنیم. نه نه صبر کن! خودمان
را به یک آهنگ عاشقانه و زیبا که مناسب حال‌مان باشد مهمان کنیم: «کی
اشکاتو پاک می‌کنه شبا که غصه داری. دست رو موهات کی می‌کشه، وقتی منو
نداری...»

حالا با سمفونی عشق می‌توانیم اشک‌هایمان را رها کنیم، ولی نکند سیلابی
شود و آسیبی به یارمان بزند. آسمان خوب من، امان از دل‌های نازک ما. پس تو
که آن بالا هستی مواظب خورشید دل‌هایمان باش. من هم اینجا زیر چتری از
عشق پناه‌شان می‌دهم.

برمی‌گردم پیش شاه‌ماهی درون تصویر. به او می‌گویم: تو یکی از آن
قشنگ‌ترین‌هایی هستی که وارد زندگی‌ام شده‌ای. گاهی مثل ابر می‌شوی و کمی
برایم شکلک در می‌آوری. اگر به تو نخندم فوری بچه می‌شوی و زیر گریه می‌زنی

و مثل نت‌ها بالا و پایین می‌پری، نوایی سحرانگیز سر می‌دهی و مرا سحر می‌کنی. آنقدر قشنگ هستی که حتی باران هم که می‌شوی دوست‌داشتنی هستی. باران که می‌شوی در دریا می‌ریزی. مرا با خودت به قعر اقیانوس‌ها می‌بری و من، تن خسته‌ام را به تو می‌سپارم.

گاهی وقت‌ها خورشید می‌شوی و مرا می‌سوزانی. سوختن زیر اشعه‌هایت را دوست دارم.

گاهی باد می‌شوی و در گوشم آهنگ عشق زمزمه می‌کنی. هرچه باشی و به هر شکلی درآیی می‌توانم به جرئت اعتراف کنم: تو قشنگ‌ترین هدیه‌ی خدا به من هستی...

شاه‌ماهی تکانی به خودش می‌دهد و از تصویر بیرون می‌آید. در کنار من می‌نشیند. لحظه‌ای مرا نگاه می‌کند. سپس با لحنی آرام و شمرده از من می‌پرسد: آیا می‌دانی چه کاری می‌کنی؟

به چشم‌هایش خیره می‌شوم و بعد از مکثی کوتاه می‌گویم: آری. به خوبی آگاه هستم که دارم با آتش بازی می‌کنم، ولی می‌خواهم تا ته خط پیش بروم. می‌دانی دوست داشتن‌های من از ته دل و واقعی هستند.

حرفم را قطع می‌کند: همه اولش همین را می‌گویند.

می‌گویم: خوب که نگاه بکنی در علاقه‌های من رنگ عشق و ایثار می‌بینی. ریا و فریب جایی در زندگی من ندارد.

شاه‌ماهی فقط نگاهم می‌کند. درست مثل وقتی که داخل تصویر است، و هیچ چیزی نمی‌گوید. به او می‌گویم: می‌خواهی این قصه را باهم شروع کنیم بیا جلو، نترس... کافی است چشم‌هایت را ببندی و به صدای قلبت گوش دهی. خب... چه نظری داری؟

شاه ماهی بازهم سکوت می کند. به او می گویم: بیا و دستت را به من بده تا تو را به سرزمین زیبای عشق ببرم. نترس چون هیچ گاه دست تو را رها نخواهم کرد. شاه ماهی بدون اینکه سکوتش را بشکند فقط نگاه می کند. احساس سنگینی و دردی عمیق در قلبم می کنم. چون به وضوح می دانم دردی بزرگ تر از عشق یک طرفه وجود ندارد.

شاید مجبور بشوم این سفر عشق را با حسرت به تو رسیدن به تنهایی طی کنم. نمی دانم شاید تو هم همراهم بشوی و این قصه را باهم بسازیم. آیا معنی عشق را می دانی؟ گوش کن تا برایت بگویم. کلمه ای سه حرفی و ساده با پنج نقطه:

ع: علاقه به تو...

ش: شوق دیدارت...

ق: قلبی که برای تو می تپد...

می بینی اگر تو نباشی عشقی هم نخواهد بود. من و تو باید باهم قصه ی عشق را بسازیم و در کتاب ها ثبت کنیم. حالا می توانیم با قصه شیدایی مان دنیا را به لرزه درآوریم. بیا نقطه هایش را هم دنبال کنیم، می بینیم هر نقطه رازی را در دل خود پنهان کرده؛ رازی از یک شیفتگی یا عشقی پنهانی و شاید قصه ای از شمع و گل و پروانه و یا قصه ی لیلی و مجنون... حتی تصورش نیز قشنگ است.

شاه ماهی به من خیره می شود و می گوید: مشخص است که قلب بزرگ و مهربانی داری.

می گویم: قلب من پر از رنگ های زیباست. درست به زیبایی این تابلو که جایگاهی برای تو شده است. دلم می خواهد نامی روی این اثر بگذارم... پیدا کردم: تابلو را «رویا» می نامم.

- یعنی اسم خودت را روی تابلو می گذاری. جالب است رویایی که همیشه غرق

رویاهای خودش است.

نگاهی عمیق به شاه‌ماهی می‌کنم و آهی از ته دل می‌کشم. لحظه‌ای در ذهنم کنکاش می‌کنم و می‌بینم شاه‌ماهی را در گوشه‌ای از قلبم، نه پنهان، بلکه گم کرده‌ام. آری او را بین تمام رنگ‌های قلبم گم کرده‌ام. شاید چون رویایی بیش نبوده یا چون دلش هیچوقت با من نبوده.

شاه‌ماهی می‌گوید: از تو سئوالی دارم. مطمئن هستم جوابش را صادقانه خواهی داد.

نگاهی به او می‌کنم و می‌گویم: پرس سئوال هرچه باشد جواب خواهم داد.

- تو که این‌همه از عشق می‌گویی بگو چقدر مرا دوست داری؟

نگاهی از روی تعجب به شاه‌ماهی می‌اندازم: چه سئوال کودکانه‌ای کردی! می‌پرسی چقدر دوستت دارم؟ باید بدانی دوست داشتن نمی‌تواند معیاری داشته باشد. دوست داشتن حسی است تا بی‌نهایت. ریشه در قلب انسان دارد و قلب بی‌ریشه قلب نیست. دوست داشتن آنقدر عظمت دارد که در کلام نمی‌گنجد، و شاید شکستن مرزها و عرف‌هاست. حال من از تو می‌پرسم دوست داشتن‌های تو از چه جنسی هستند؟

شاه‌ماهی با نگاه نافذش به چشم‌های من خیره می‌شود و پاسخ می‌دهد: الان وقت جواب دادن به سئوال تو نیست. نیاز به وقت دارم، ولی می‌شود تو ادامه بدهی و بیشتر از عشق برایم بگویی؟

- معلوم است که می‌توانم پس خوب گوش کن: می‌دانی دوست داشتن تو مثل چه چیزی می‌ماند؟ بادی که لابه‌لای برگ‌های درختان می‌پیچد... یا خش خش راه رفتن روی برگ‌های پاییزی... یا رقص بادبادکی که در آسمان رها شده است... یا رنگین کمان بعد باران... یا بوسه‌ای دزدکی از گوشه‌ی لب‌هایت... و خود تو درست به‌سان تابلویی می‌مانی که سال‌هاست روی دیوار دلم با وقار و اصالت نشسته است؛ که با دیدن آن آرامش می‌گیرم. تو مثل یک قو، آرامی و با تمام شکوهت، روی دریاچه‌ی

چشمانم شناور هستی. قلبی به پاکی آب داری و به بزرگی تمام دریاچه های دنیا... چقدر خوب که جایی در زندگی ام داری.

شاه ماهی آرام به طرف من می آید. دست هایم را در دستانش می گیرد و خیره به چشمانم نگاه می کند؛ طوری که حس ذوب شدن می کنم. صدای تپش قلبم به وضوح شنیده می شود.

به او می گویم قول می دهی هیچ گاه دست هایم را رها نکنی. بدون کلامی از کنارم بلند می شود و به طرف تابلو می رود. سپس می بینم آرام و با وقار روی نیمکت تابلو نشسته است.

من نیز به اتاقم می روم. نیاز دارم با خودم کمی خلوت کنم. به محض این که پنجره را باز می کنم خورشید خانم وارد اتاقم می شود. به خورشید تابان سلامی گرم می دهم. نگاهی به دور و بر اتاق می اندازد. سپس با مهربانی می پرسد: باز چه شده؟ در چشم های غم می بینم و در قلبت هیاهو...

اشک هایم چون سیلی از چشم هایم روان می شوند، به روی گونه هایم می غلتند و تبدیل به جویباری می شوند. در پاسخ می گویم: تو که شاهد لحظه به لحظه ی زندگی من هستی و آگاه از هر چه بر من می گذرد.

دلم اسیر شده است و آتشی در درونم شعله ور، که مرا می سوزاند. لبخندی می زند و می گوید: این که یک قصه قدیمی است. مگر نمی دانی وقتی گرفتار بشوی یا می سوزی یا می سوزانی...؟ ولی تا آن جا که من تو را می شناسم تو انتخابت را کرده ای. چون نمی خواهی آسیبی به او بزنی، پس خودت خواهی سوخت.

بغضم دوباره می ترکد... باران چشم هایم فرصتی به من نمی دهند. با صدایی پر از غم و بریده بریده می پرسم: حالا چه کاری می توانم بکنم؟ می گوید: فقط رسم عاشقی را به جا بیاور. بسوز و بساز...

سکوتی بین ما برقرار می‌شود و من خیره به رفتن خورشید، غرق در تنهایی
خودم می‌شوم. سعی می‌کنم به صدای درونم گوش فرا بدهم. قلبم نوایی دیرآشنا
را می‌نوازد، با نت‌هایی تنظیم نشده؛ نت‌هایی پر از تردید؛ نت‌هایی که هراس دارند؛
ضرباتی ناموزون که من نقشی در آن ندارم. صدا صدای دل است. گوش‌هایم
را می‌گیرم تا نشنوم. چشم‌هایم را می‌بندم تا نبینم، ولی افکارم را نمی‌توانم مهار کنم.
افکارم چون گنجشک‌ها آزادانه در پروازند و با شورمستی نغمه‌سرایی می‌کنند. به خودم
نهیب می‌زنم، ولی خیلی دیر شده است. خودم را رها می‌کنم و به بستر خروشان
عشق می‌سپارم، با اینکه می‌دانم از من دیگر «من»ی باقی نخواهد ماند.

روز بعد دوباره مقابل تابلو می ایستم. به شاه‌ماهی نگاه می‌کنم و قرار ملاقات روی اسکله‌ی پشت‌خانه را می‌گذارم. یک ساعت دیگر دیدار خواهیم داشت. به سرعت پیراهنی به رنگ صورتی بر تن می‌کنم. امروز می‌خواهم گوشواره‌ای از عشق به گوش‌هایم، و گردنبندی از مرواریدهای غلتان اشک به گردن بیاویزم. سرمه‌ای به سیاهی شب به چشمانم می‌مالم. لب‌هایم را با دانه‌های انار رنگ می‌کنم و سایه‌ی انتظار را در چشمانم پنهان می‌کنم. آغوشم را باز خواهم کرد، تا لحظه‌ای که رسیدی تو را پذیرا باشم.

وقتی بیایی تو را به سرزمین عشق خواهم برد. آن‌جا مرزی نیست. باغی است با گل‌های رنگارنگ که عطرشان تو را سرمست خواهد کرد.

جامی از شراب به‌دست تو خواهم داد تا بنوشی و تو نیز چون من سرمست شوی. آن‌جا سرزمین من است. وقتی پا به آن بگذاری سرزمین ما می‌شود و تو صاحب آن خواهی شد. خورشید نیز نور و گرمایش را از ما خواهد گرفت. از آن پس این ما هستیم

که نور عشق را به تمام دنیا می‌تابانیم تا گرمایش وارد دل‌های بی‌قرار بشود.
راه می‌افتم. کاش بال داشتم و می‌توانستم پرواز کنم تا بلکه زودتر به تو برسم. از دور می‌بینمت که در انتظار من هستی. به طرفم می‌آیی. نگاه‌مان باز هم به هم گره می‌خورد. می‌دانی وقتی تو را می‌بینم آنقدر محصور زیبایی‌ات می‌شوم که همه چیز را از یاد می‌برم. انگار سحر و جادو می‌شوم و زبانم بند می‌آید. فقط می‌خواهم به تماشايت بنشینم. می‌خواهم صورت تو را به تصویر بکشم، ولی می‌دانم رنگ‌ها هم در مقابل این همه زیبایی کم خواهند آورد. حتی قلم مو هم خجالت می‌کشد روی کاغذ حرکت کند. مبدا نتواند نقطه‌ای را به ثبت برساند.

ما کنار دریاچه شروع به قدم زدن می‌کنیم.
می‌گویم: درست است که تازه باهم آشنا شده‌ایم، ولی نمی‌دانم چرا وقتی پیش تو هستم این قدر احساس امنیت و آرامش می‌کنم. با مهربانی نگاهم می‌کند.
می‌گوید: خوشحالم که این حس را داری. آسمان را نگاه کن. فکر کنم هر لحظه باران شروع به باریدن کند. باید به یک مکان سر پوشیده برویم.

نگاهی به آسمان می‌اندازم که لباسی از ابرهای سیاه به تن کرده است. به شاه‌ماهی می‌گویم: ابرها من را به دوران کودکی‌ام می‌برند. برای همین خیلی دوست‌شان دارم. وقتی نگاه‌شان می‌کنم، گویی با شکلک‌های‌شان می‌خواهند رازی را به من بگویند، یا قصه‌ای را تعریف کنند. امان از دست باد هی آن‌ها را فوت می‌کنند و مثل پاک کن همه را نیست و محو می‌کنند، ولی ابرها دوباره با یک شکل جدید باز می‌گردند. نگاه کن! مگر می‌شود از این همه زیبایی چشم برداشت و گذشت.

شاه‌ماهی می‌گوید: آری راست می‌گویی. آیا خوابیدن‌های روی پشت بام را به یاد داری؟

- معلوم است که یادم می‌آید. یکی از قشنگ‌ترین خاطرات کودکی‌ام بودند. ادامه می‌دهد: همیشه توی آسمان ستاره‌ها را می‌شمردیم. وقت‌هایی که آسمان ابری بود شکلک‌هایی را که ابرها می‌ساختند دنبال می‌کردیم. می‌گویم: آری آن زمان‌ها خودمان کوچک بودیم، ولی دنیای‌مان خیلی بزرگ بود. حالا خودمان بزرگ شده‌ایم، ولی دنیای ما در حصارِ قرار گرفته و کوچک شده. خوب است که کودک درون ما هنوز زنده است و ما می‌توانیم آن را مثل پرنده‌ها آزاد بگذاریم. آن موقع زندگی‌مان مفهوم می‌گیرد و می‌توانیم از تمام لحظات آن لذت ببریم. نگاه کن! این‌جا یک کافه است که می‌تواند سر پناه مناسبی برای ما باشد.

میزی را در کنار پنجره انتخاب می‌کنیم. هنوز کاملاً نشستهایم که صدای غرش رعد و برق را می‌شنویم. بارش باران توجه ما را به خود جلب می‌کند. هر دو هم‌صدا می‌گوییم: «چه به موقع وارد کافه شدیم» و می‌خندیم.

حالا روبه‌روی هم نشستهایم. به چشم‌هایش خیره می‌شوم و حس می‌کنم در حال غرق شدن در دریای چشمانش هستم. چه حس قشنگی! آن وقت شاه‌ماهی تنها کسی است که می‌تواند مرا از غرق شدن نجات بدهد. صدای او مرا به خودم می‌آورد.

- رویا... رویا... می‌بینم که باز در رویاهایت غرق شده‌ای.

با لبخندی خودم را جمع‌وجور می‌کنم و می‌گویم درست است... و بعد هر دو می‌خندیم. این بار از من نمی‌پرسد به چه چیزی فکر می‌کردی و کجا بودی. چون جواب سؤالش را در نگاه و چشمانم خوانده بود.

دو فنجان قهوه سفارش می‌دهیم. قهوه‌ام را به آرامی می‌نوشم. با هربار نزدیک کردن فنجان به لبم جرعه‌ای کوچک برمی‌دارم تا مبدا تمام شود. دلم می‌خواهد ساعت بیشتری کنارش باشم.

شاه‌ماهی نگاهی به آسمان می‌اندازد و می‌گوید: حالا که باران بند آمده بهتر است برویم. می‌بینم قهوه‌ات را هنوز تمام نکرده‌ای.

می‌گویم: اشکالی ندارد.

می‌خواهم اعترافی کنم. نگاه عمیقی به من می‌اندازد. می‌گوید: بگو می‌شنوم.
- قهوه نوشیدن‌های من فقط یک بهانه است برای با تو بودن. همین. آخیش! راحت شدم. نمی‌توانم و نمی‌خواهم حسم را از تو پنهان کنم. هر چه در دل دارم به راحتی بر زبان می‌آورم. بنابراین تکلیف تو با من روشن است. اصلاً می‌دانی؟ من با همه فرق دارم. حتماً این را فهمیده‌ای. حتی دوست داشتن من طور دیگری است. این دوست داشتن را حتی اگر بخواهم هم نمی‌توانم پنهان کنم. چون جای تو در قلب من است. وقتی کنارت قدم می‌زنم، یا توی کافه مقابلت می‌نشینم، آنقدر غرق چشمانت می‌شوم که حسم را آشکار می‌کند. وقتی برایم حرف می‌زنی با تک‌تک کلمات تو زورقی درست می‌کنم و سوار بر آن، خود را درون دریای چشمانت رها می‌کنم. حتی نمی‌خواهم با تمام شدن وقت مجبور به ترک تو بشوم. می‌دانم متوجه تمام این‌ها شده‌ای. حتی این را هم می‌دانی که چقدر دوستت دارم.

باید بدانی وقتی‌هایی که پیش تو می‌آیم، بدنم را آغشته به عطر عشق کرده و لب‌هایم را با برگ گل‌ها رنگ می‌کنم. آن وقت پرنده‌ی عشق را از قلبم رها می‌کنم تا روی شانه‌های تو بنشیند و برایت ترانه‌ی شوریدگی بخواند.

می‌دانی تا کجا با تو همراه خواهم بود؟ نه! فکر می‌کنم این را نمی‌دانی... تا ته دنیا. پس من این عشق به ظاهر پنهانی را که از چشم‌های تیزبین تو پنهان نمانده، مثل یک سبد گل تقدیم تو می‌کنم.

می‌بینم شاه‌ماهی با چشم‌های قشنگ خود به من خیره شده و دارد تا اعماق وجودم را بررسی می‌کند.

می‌گوید: ما تازه باهم آشنا شده‌ایم.

به او می‌خندم و می‌گویم: تو تازه با من آشنا شده‌ای، ولی من سال‌هاست تو را در رویاهایم داشته‌ام.

با یک خدا نگهدار و به امید دیدار از هم جدا می‌شویم. در راه فکر می‌کنم چه خوب است آدم کسی را در زندگی داشته باشد که بتواند این قدر راحت با او ارتباط برقرار بکند. شاید هم چون وجه مشترک زیادی داریم، رابطه‌ای این چنین بین ما ایجاد شده است. به‌راستی زیبایی زندگی در درک متقابل است. می‌دانم شاه‌ماهی هم همین حس را دارد. علی‌رغم اینکه مدت آشنایی ما کوتاه است، ولی انگار سال‌هاست یکدیگر را می‌شناسیم.

به خانه می‌روم. نمی‌دانم چه حسی دارم. آیا باید از اعترافی که کرده‌ام خوشحال باشم یا این که سبب ویرانی این رابطه شده‌ام؟ تصمیم می‌گیرم همه چیز را به آینده بسپارم. نباید زود قضاوت کنم.

یاد دوران کودکی‌ام می‌افتم که همه چیز دور و بر من بزرگ و با عظمت به نظر می‌آمد. یک دفعه بزرگ شدم و دنیا به رنگ دیگری درآمد. رنگی که هیچ‌کدام از رنگ‌های بچگی‌ام را نداشت. کاش می‌شد در دنیای بچگی بمانم، ولی حیف که دیگر بزرگ شده‌ام. آنقدر بزرگ که دیگر در دلتنگی‌هایم گم نمی‌شوم.

حالا فهمیده‌ام که زندگی فاصله‌ی بین اشک و لبخند است. فهمیده‌ام که زندگی کوتاه‌تر از این است که بخواهم با بدی‌ها آن را پر کنم. فهمیدم که باید زندگی و خوشبختی را با دست‌های خودم بسازم. فهمیده‌ام اگر امروز به تو نگویم چقدر دوست دارم، زمان را از دست می‌دهم.

خودم را مقابل تابلوی «رویا» می‌بینم شاه‌ماهی خسته به نظر می‌آید. می‌پرسم چیزی شده است؟ با سکوتش متوجه می‌شوم. الان وقت مناسبی برای پرسش نیست.

با کمی فاصله، روبه‌روی تابلو، روی مبل می‌نشینم. با صدای آرامی این آهنگ را زمزمه می‌کنم: «عاشقم من عاشقی بی‌قرارم، کس ندارد خبر از دل زارم...»

اشک روی گونه‌هایم جاری می‌شود. می‌بینم شاه‌ماهی کنارم نشسته و با مهربانی بی‌سابقه‌ای به من نگاه می‌کند. می‌گویند: چه صدای قشنگی داری ادامه بده...

بعد دوتایی این آهنگ را هم‌صدا باهم می‌خوانیم. می‌گوییم: دارم به گذشت زمان فکر می‌کنم. یک دفعه چشم‌هایت را باز می‌کنی و می‌بینی چیزی از معصومیت‌ها باقی نمانده. نه تو آن دختر کوچولوی پاک و معصومی و نه اطرافیانت همانی هستند که در ذهن داشتی. می‌بینی شاهزاده‌ی رویاهایت را توی قصه‌ها جا گذاشته‌ای. دیگر هیچ کس نمی‌آید زیبای خفته را با بوسه‌ای بیدار کند. زندگی تو هم به قصه‌ها می‌رود که فقط کتابش را می‌توانی ورق بزنی. حتی نمی‌توانی آن را بخوانی و همه‌چیز مشتی خاطره می‌شود که در کوله‌باری آن‌ها را حمل می‌کنی.

راستی کجای قصه بودیم؟ حالا چشم‌هایت را ببند و قصه را آن‌جوری که دوست داری در رویاهایت ادامه بده، ولی تمامش نکن. می‌دانی قصه‌ها هیچ‌وقت پایانی ندارند. پایان یک قصه، یعنی مرگ...

شاه‌ماهی می‌پرسد: می‌دانی زندگی چیست؟ گوش کن تا برایت تعریفی قشنگ از زندگی بکنم:

زندگی چیست؟

رقص پروانه به روی گل... یا که افتادن برگ‌ها از شاخه
 راه رفتن در باغی پر گل... یا که چیدن گل‌ها از شاخه
 دیدن خورشید در وقت طلوع... یا که باشی منتظر وقت غروب
 باز کن چشمانت زندگی زیباست... ثبت کن همه‌جا زیبایی‌هاست
 زندگی یک میهمانی‌ست... پر ز شور و شغف و شادمانیست

گر بگیری آسان... آسان گذرد
 مثبت اندیش که این نیز گذراست...
 زندگی سفری کوتاه در خاطره‌هاست...
 با شنیدن این شعر حسی پرشور و زیبا به من دست می‌دهد. می‌گویم: تو برایم
 قشنگ‌ترین تفسیر را از زندگی کردی.
 پس طبق قرارمان حالا نوبت من است که شعر تو را با ترکیب رنگ‌ها روی بوم ثبت
 کنم. می‌خواهم زیباترین اثر «زندگی» ام را خلق کنم.
 بی‌درنگ وسایل کارم را روی میز پهن می‌کنم و مشغول به خلق تابلویی
 از «زندگی» می‌شوم. شاه‌ماهی به آرامی در گوشه‌ای به تماشای من می‌نشیند. دنیای
 رنگ‌ها را دوست دارم. با ترکیب آن‌ها تمام حس درونم را به راحتی می‌توانم به نمایش
 بگذارم؛ حس‌هایی که در کلام نمی‌گنجند. رنگ‌ها به کمک می‌شتابند تا به طرح‌هایم
 روح و شخصیت بدهند. آن چنان از خود بی‌خود می‌شوم که گذر زمان را حس
 نمی‌کنم. دنیایم پر از اشکالی می‌شوند که گوشه‌ی ذهنم موجودند. ترکیبی از اشکال و
 رنگ که با چرخش قلم‌مو و کاردک نقاشی هویت می‌گیرند. خلق این تصاویر جادویی
 با معجزه‌ی رنگ‌ها به پایان می‌رسند...
 - خب! شاه‌ماهی! تابلوی زندگی تمام شد. نظرت را بگو...
 شاه‌ماهی به آرامی از جایش بلند می‌شود. به تابلو خیره می‌شود. با نگاهی
 تحسین‌آمیز می‌گوید: تو به بهترین شکل شعر من را به تصویر کشیدی. من به تو
 افتخار می‌کنم.
 من سر از پا نمی‌شناسم. بار دیگر توانسته بودم اثری را که از دل برآمده بود به
 تصویر بکشم تا با این اثر چشم بیننده را به روی زیبایی‌ها باز کنم.
 نگاهی به شاه‌ماهی می‌اندازم و می‌گویم: دل‌نوشته‌هایت آنقدر زیبا هستند که با

شنیدن آن‌ها احساس می‌کنم سوار زورقی از آرامش شده‌ام و بر موج خروشان دریا رها هستم. هم‌چون پروانه‌ها وارد باغ دلت شده‌ام و جرعه جرعه از شهد کلمات که چون شبنم به روی گلبرگ دفتر شعر تو نشسته، می‌نوشم. سپس مست و مدهوش از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر به پرواز در می‌آیم. هر از چندی کنار جویبار کلمات جرعه‌ای از جام اشعارت را می‌نوشم.

باد نیز مرا یاری می‌دهد تا ملودی زیبای کلامت را به گوش جان بگیرم. من باید نقاش این‌همه زیبایی باشم تا بتوانم حس کلامت را با تلفیقی از رنگ‌ها به تصویر بکشم. راستش را بخواهی نوشته‌هایت آنقدر باشکوه هستند که رنگ‌ها نیز در مقابل آن‌ها بی‌رنگ می‌شوند و کم می‌آورند. قلم‌مو نیز قدرت و جسارتش را در مقابل تو از دست می‌دهد.

شاه‌ماهی با تواضع از من تشکر می‌کند و می‌گوید: الحق استادی خود را اثبات کردی و چیزی کم نگذاشتی.

احساس می‌کنم نیاز دارم با خودم خلوت کنم. قدم زدن در هوای آزاد کمک زیادی می‌کند تا مروری داشته باشم بر افکارم. بنابراین راهی منطقه‌ی جنگلی می‌شوم. آنقدر غرق رویاهای خود شده‌ام که گویی فرسخ‌ها از واقعیت‌های زندگی به دور افتاده‌ام. اصلاً نمی‌دانم من واقعی‌ام را کجای قصه به دست فراموشی سپرده‌ام. هرچه فکر می‌کنم به جایی نمی‌رسم.

نسیم ملایمی شروع به وزیدن می‌کند و پیامی از شاه‌ماهی را زیر گوشم نجوا می‌کند. خوب گوش می‌دهم. می‌گوید: می‌نویسم از تمام زیبایی‌ها که می‌دانم به خوبی آن‌ها را می‌بینی. درهای دلت را باز کن تا شاید باد شعرهایم را به گوشت برساند. حال می‌خواهم لباسی از شعر بر تن تو بپوشانم. ببین چقدر برازنده‌ی تو است. چقدر در این لباس زیباتر شده‌ای. شعرهایم را به امانت به تو می‌سپارم. آن‌ها را در قلبت نگهدار

نه جای دیگر. وقتی در خلوت خودت تنها می‌شوی آن‌ها را بخوان. آنقدر بلند بخوان تا من نیز صدایت را بشنوم.

چه پیام زیبایی بود. در جواب می‌گویم: شعر هایت مثل رودخانه‌ای است که گاهی آرام است و گاهی خروشان. با خروزش سنگ‌ها را از سر راه می‌کند و با طنینش قلب‌ها را تکان می‌دهد. مهتاب نجابتش را از اشعار تو به ارمغان می‌گیرد. دلم دوباره هوای شاه‌ماهی را می‌کند. ای کاش پرنده بودم. تا هر لحظه که اراده کنم بتوانم به پرواز درآیم. آن وقت مطمئن باش سر بوم تو می‌نشستم و از دور به تو نگاه می‌کردم.

می‌دانی پرنده‌ها را باید آزاد گذاشت. اگر کبوتر باشند با دانه‌هایی که از دست‌های مهربان تو گرفته‌اند، جلد می‌شوند و دوباره به آغوش تو باز می‌گردند. پس نیازی نیست بال‌هایشان را بچینی. پرنده‌های عشق برایت زیباترین آوازه‌ها را سر خواهند داد. دل‌شان به دیدنت گرم خواهد شد. دست تو را می‌گیرند و به سرزمین عشق می‌برند. روی درخت‌های این سرزمین برایت آشیانه‌ای گرم می‌سازند. شاید هم لانه‌ای در قلبت برای خودشان درست کنند. پس پرنده‌ها را در قفس نگذار و رهایشان کن. بدان آن‌ها همه‌ی عمر به تو تعلق خواهند داشت. آسمان غرشی می‌کند و از ابرهای سیاه پوشیده می‌شود. باید سریع به خانه بازگردم، ولی کمی دیر شده چون باران با شتاب شروع شده است. وقتی به خانه می‌رسم کاملاً خیس شده‌ام. دوش سریعی می‌گیرم و آماده‌ی خواب می‌شوم. صدای «شب‌خوش» شاه‌ماهی به گوشم می‌رسد. من هم شبی خوش برایش آرزو می‌کنم.

صبح که بیدار می شوم، می بینم آسمان هنوز ابری است. درست مثل دل من...
 ابرها پاره می شوند و گریه را سر می دهند، درست مثل چشم های من...
 دل آسمان به این سادگی ها باز نمی شود و گرفته است، درست مثل قلب من...
 می دانی چه کسانی در دل و چشم های من جا دارند، آن هایی که برام عزیز هستند،
 درست مثل تو...

شاه ماهی تو همیشه همراه من هستی، ولی به خوبی می دانم که دلت با من نیست.
 حس می کنم چشم هایت را به روی من بسته ای. ای کاش می توانستی دلت را به
 من بدهی. نمی دانی درد بی تو بودن چقدر برایم سخت است. حس می کنم در
 داشته و نداشته هایم دست و پا می زنم و غرق می شوم. حالا که نمی دانم سرنوشت
 چه آینده ای را برای مان رقم می زند بیا تا دست های مان را به هم بدهیم و به رسم
 قدیم یار و همدل یکدیگر بشویم.

به سمت تابلو می روم. نگاهی به شاه ماهی می اندازم. ساکت و آرام روی نیمکت
 خود نشسته است. می پرسم حاضری امروز یک سفر کوتاه را باهم تجربه کنیم؟

مثل همیشه بدون تردید قبول می‌کند. خیلی خوشحال می‌شوم. می‌گوییم: قرار ما یک ساعت دیگر در ماشین...

از خوشحالی سر از پا نمی‌شناسم. به سرعت آماده می‌شوم. نمی‌خواهم ثانیه‌ها را از دست بدهم. وقتی می‌روم پایین می‌بینم شاه‌ماهی منتظرم ایستاده است. ماشین را روشن می‌کند و می‌پرسد: کجا برویم؟

با همفکری همدیگر، شهری را انتخاب می‌کنیم. سفر ما شروع می‌شود. در طول راه از هر دری حرف می‌زنیم. هیچ‌کدام از ما نمی‌خواهد لحظه‌ای به سکوت بگذرد. من می‌پرسم، او پاسخ می‌دهد و او می‌پرسد، من جواب می‌دهم. وقتی که حرف می‌زند غرق در تماشای چهره‌اش می‌شوم. نمی‌خواهم هیچ نقطه‌ای از چهره‌اش را ناخوانده بگذارم. صورتش را با تمام جزئیات در ذهنم ثبت می‌کنم. این چه حس غریبی است که مجذوب و شیفته‌ی پرداخته‌ها و رویاهای خودم شده‌ام. حس می‌کنم ثانیه به ثانیه بیشتر و بیشتر در آن‌ها غرق می‌شوم.

آنقدر جاده و طبیعت اطراف‌مان زیباست که تصمیم می‌گیریم در اولین محلی که امکان دارد بایستیم و از شکوه و زیبایی طبیعت لذت ببریم. بالاخره مکانی مناسب نمایان می‌شود. ماشین را ترک می‌کنیم. به روی نیمکتی چوبی، رو به جنگل می‌نشینیم.

صدای جیرجیر جیرجیرک‌ها همه‌ی فضا را پر کرده است. درست مثل نوازندگان در یک ارکستر سمفونیک، همه باهم می‌خوانند و همه باهم ساکت می‌شوند و بعد از نتي به نتي می‌پرند.

شاه‌ماهی می‌گوید: گوش کن چقدر صدایشان قشنگ است.

پاسخ می‌دهم: درست می‌گویی.

دوتایی غرق در صدای این سمفونی باشکوه می‌شویم. یک لحظه نگاهی به آسمان می‌اندازم. حرکت موزون ابرها را دنبال می‌کنم. چه هماهنگی‌ای بین سمفونی

جیرجیرک‌ها و نقوش ابرها ایجاد شده است. به ابرها اشاره می‌کنم و می‌گویم: ببین چقدر قشنگ هستند.

جواب می‌دهد: به‌راستی زیبا هستند.

می‌گویم: بیا مثل بچگی‌هایمان شکل ابرها را دنبال کنیم و یک قصه از آن‌ها بسازیم.

شاه‌ماهی به من خیره می‌شود، ولی چیزی نمی‌گوید. با لبخندی می‌گویم: مثل اینکه هیچوقت نمی‌خواهم بزرگ بشوم.

شاه‌ماهی می‌خندد و پاسخ می‌دهد: شاید این‌طوری بهتر باشد. این فرق تو با آدم‌های دیگر است.

می‌پرسم: تو فقط توی رویاهای من هستی، ولی آیا دلت می‌خواهد به واقع همراه و همدل من باشی؟

صدایی از شاه‌ماهی در نمی‌آید. سکوت همیشگی... می‌گویم: می‌دانم دلت با من نیست، ولی نگاه کن! الان می‌خواهم سوار بر تکه ابری بشوم و همراه جیرجیرک‌ها برایت آواز بخوانم. گوش کن: «دل به تو بستم و دل نکن دستم و آخه این دل همه چیز یه آدمه...»

در تمام مدت شاه‌ماهی سرش را پایین گرفته بود تا مبادا نگاهش با نگاه من تلاقی کند.

سکوت را می‌شکنم. فکر کنم بهتر است حرکت کنیم و راه‌مان را ادامه دهیم. احساس عجیبی دارم. هرچه بیشتر با شاه‌ماهی بیرون قاب ملاقات می‌کنم، فاصله بین‌مان را بیشتر احساس می‌کنم. او به وضوح از من فاصله می‌گیرد. وجود شاه‌ماهی در کنارم، درست حکایت حضور غایبی است که در میان جمع است، ولی دلش در جایی دیگر است.

هنوز می‌خواهم به این بازی خطرناک و شاید بی‌فرجام ادامه بدهم. شاید روزی برسد که او هم همان حسی را به من پیدا کند که من به او دارم. من معجزه‌ها را

دوست دارم. شاید هم بتوان به آن نام دیگری داد: مثبت‌اندیشی. بدین‌گونه انسان برای ادامه‌ی راه، نیرو و انرژی می‌گیرد.

شاه‌ماهی می‌خواهم برایت حسم را از اولین روزی که دیدمت بگویم. آیا حاضری بشنوی؟ خنده‌ی شیرینی گوشه‌ی لب‌هایش نقش می‌بندد.

- با کمال میل می‌شنوم.

- پس من شروع می‌کنم: سلام به آن روزی که وارد آسمان زندگی‌ام شدی. ابرها ترسیدند و پا به فرار گذاشتند. ستاره‌ها با زیرکی شروع به چشمک زدن کردند و خورشیدخانم لبخندزنان مشغول تماشا شد. قلب من تمام درهایش را به روی تو باز کرده است. تو نگهبان قلبم شده‌ای. من، «تو» شدم، و آرزو داشتم «تو»، من بشوی و باهم همراه و هم‌راز بشویم. من لیلی باشم و تو مجنون من باشی، ولی تو از اول کار در شروع قصه جا ماندی. من به تنهایی نمی‌توانم قصه را ادامه بدهم.

نگاهی به شاه‌ماهی می‌کنم. ساکت و آرام به فکر فرو رفته است. نمی‌دانم شاید حرفی برای گفتن ندارد. لبخندی می‌زنم و ادامه می‌دهم: باید اعترافی بکنم. می‌دانم که همه‌ی لبخندها از روی شادی نیست. حتی شاید از دل خوش و بی‌غمی هم نباشد. با این لبخندها فقط چهره‌ات را زیر ماسکی از لبخند پنهان می‌کنی تا کسی به راز درونت پی نبرد. تا چهره‌ات با لبخند در ذهن اطرافیان تو ثبت بشود. آن وقت هیچکس به غم دلت پی نخواهد برد. درست مثل لبخند ژوکوند که هنوز زیر علامت سؤال است.

خودم هم کم‌کم دارم می‌ترسم. حس می‌کنم به یک بازی خطرناک پا گذاشته‌ام. اسمش «بازی روی ریل قطار» است. ریل‌ها به موازات هم قرار دارند و هیچ‌گاه به هم نمی‌رسند. حکایت من و تو است که هر قدر رابطه‌ی ما پیش برود باز هم سرانجامی ندارد و به یکدیگر نخواهیم رسید. یک مسیر مشخص را مثل دو قطب مخالف طی، و یکدیگر را دفع می‌کنیم. نرسیدن‌ها و از دست دادن‌ها را بسیار تجربه کرده‌ام. چقدر تلخ و دردناک هستند.

شاه‌ماهی می‌گوید: چقدر راحت و قشنگ حس‌هایت را بیان می‌کنی. شجاعت تو را تحسین می‌کنم. تو ویژگی‌های خاص خودت را داری. آنقدر در حرف‌هایت صداقت داری که آدم را تحت تاثیر قرار می‌دهی.

- صادقانه بگویم من هم خوشحالم که با تو آشنا شده‌ام.

- ولی همانطور که با نکته‌سنجی به آن اشاره کردی ما روی دو ریل متفاوت هستیم. فقط می‌توانیم دوستان خوبی برای هم باشیم نه بیشتر... البته به موقع علتش را برایت خواهم گفت.

با دلی شکسته نگاهی به او می‌کنم و می‌گویم: تو بزرگ‌ترین دروغ زندگی‌ام هستی... می‌دانی چرا؟ چون زاده‌ی خیال‌پردازی من هستی؛ خیال‌پردازی‌هایی که به روی مشتی آرزو بنا شده‌اند. آرزوها زیبا هستند و بی‌نقص، ولی خیال‌ها دروغی بیش نیستند.

نگاهی از روی کنجکاوی به من می‌کند. می‌گوید: رویا می‌شود بیشتر توضیح بدهی؟

- چون تو تمام ذهنم را درگیر خودت کرده‌ای. فضا از عطر تن تو پر شده است. هر کجا را نگاه می‌کنم تصویری از تو می‌بینم. چشم‌هایم را که می‌بندم می‌آیی و کنارم می‌نشینی و با مهر، دستانم را در دست‌هایت می‌گیری. فقط آن جاست که با من هم‌سفر و هم‌راز می‌شوی. فقط در رویاهایم است که تو را از نزدیک حس می‌کنم. چون قصه‌ی رویاهایم را خودم آن‌طور که آرزو دارم می‌سازم. واقعیت این می‌شود که فقط جسم تو را در کنارم دارم و قلب و روح با من نیست. من بین این بودن و نبودن‌ها دست و پا می‌زنم. ای کاش تو به واقع وجود داشتی.

شاه‌ماهی نگاهی به من می‌اندازد و آهی می‌کشد: رویا حیف که دیر به تو رسیدم، ولی من نمی‌توانم آن کسی باشم که تو انتظارش را داری. آسیب‌های زندگی من را آنقدر تغییر داده‌اند که حتی خودم هم خودم را نمی‌شناسم. به راحتی می‌توانم اعتراف بکنم که قفل درهای قلبم با هیچ کلیدی باز نمی‌شود، ولی هیچوقت قصد

آزار تو را ندارم و نمی‌خواهم ناراحتت بکنم. فکرهايت را بکن. آیا می‌توانی من را اینطور که هستم و با تمام کاستی‌هایم قبول کنی؟

آتشی در تمام وجودم شعله‌ور می‌شود. چقدر دردناک است. حالا شاه‌ماهی را بهتر درک می‌کنم. سرم را پایین می‌اندازم. با خودم فکر می‌کنم آیا توانش را دارم با عشق یک‌طرفه به این رابطه ادامه بدهم. می‌گویم تا آن جایی که تحمل این رابطه را داشته باشم هستم، ولی نمی‌دانم تا کی... شاید تا ته خط... پس بهتر است بگذاریم مرور زمان حد و مرزها را مشخص کند.

یاد گرفته‌ام بی‌پروا محبت و عشق‌ورزی کنم. می‌خواهم بی‌پروا دوست داشتتم را فریاد بزنم. بگذار همه بدانند این بی‌پروای دیوانه، دیوانه‌ی تو است. بگذار زنجیرها پاره شوند و دیوانگان رها گردند. من تو را به دنیای دیوانگی‌ها و رهایی‌ها خواهم برد. ای کاش می‌شد با من همراه شوی. آنگاه تو را از شراب عشقم مست می‌کردم. لحظه‌ای سکوت بین ما برقرار می‌شود. شاه‌ماهی نگاهی از روی مهر به من می‌اندازد. می‌گوید: به این ترتیب تو دیوانه‌ی مهربان من خواهی بود. هر دو می‌خندیم.

- خب! این هم مقصدمان. بالاخره رسیدیم.

غذای ساده‌ای می‌خوریم و آماده‌ی بازدید از دیدنی‌های شهر می‌شویم. با بزرگ‌ترین پارک موجود در شهر شروع می‌کنیم که معماری خاص و منحصر به‌فردی دارد. فضا سازی بسیار زیبایی در تمام پارک به چشم می‌خورد. آنقدر بزرگ و زیباست که تصمیم می‌گیریم تمام روز را در آنجا قدم بزنیم. شانه به شانه‌ی هم راه می‌افتیم.

شاه‌ماهی، می‌خواهم بدانی که عشق من یک عشق پاک است. درست مثل عشق به طبیعت و زیبایی‌های آن، یا عشق به گل‌ها که از بوی آن‌ها مست می‌شویم؛ عشق به دریا که پاک و زلال است و ناپاکی‌ها را می‌شوید. دوست داشتن تو مثل خون در رگ‌های من جاری است. تو را همانطوری که هستی می‌خواهم. بدون

توقع و داشتن انتظاری از تو. اگر حقیقتش را بخواهی تنها انتظارم دیدن لبخند رضایت به روی لبانت است. بیا قدم در آسمان زندگی‌ام بگذار تا بتوانی وارد قلمروی قلبم بشوی. من محصور تو شده و فقط تحسینت کنم.

فقط به احترام و حرمت این عشق باید به من قولی بدهی. اگر روزی کسی دیگری وارد زندگی تو شد خودت اولین کسی باشی که به من خبر می‌دهد. آن موقع من برای همیشه تو را ترک خواهم کرد و از زندگی تو دور خواهم شد. فقط یادت را به همراه خاطره‌هایمان با خود خواهم برد.

شاه‌ماهی با تعجب به من نگاه می‌کند. پاسخ می‌دهد: در حال حاضر کسی در زندگی من نیست، ولی کجا می‌خواهی بروی؟ من می‌خواهم تو را به عنوان بهترین دوستم همیشه در کنارم داشته باشم.

بغضم را به زحمت نگه می‌دارم. با خود می‌اندیشم این یکی خارج از توان من است. تقسیم کسی که جایگاه خاصی در قلب و روانت دارد با شخصی دیگر... هرگز، هرگز.

می‌گویم: من می‌روم چون حتی فکر اینکه تو زن دیگری را لمس کنی مرا عذاب خواهد داد. از طرف دیگر نمی‌خواهم متوجه حس من به تو بشود و باعث مکدر شدن خاطرش بشوم. چون با اولین نگاه من به تو، به راز این عشق پی خواهد برد. آن وقت برای آرزوی سعادت و خوشبختی‌ای را می‌کنم که نتوانستی در کنار من پیدا کنی.

می‌پرسد: نگفتی کجا می‌روی.

نگاهی دردمندانه به شاه‌ماهی می‌کنم و می‌گویم: هنوز نمی‌دانم کجا خواهم رفت، ولی این را می‌دانم که برای همیشه از زندگی تو نیست خواهم شد.

شاه‌ماهی باز تکرار می‌کند: نمی‌خواهم آزارت بدهم، ولی دلم می‌خواهد به عنوان دوست همیشه کنارم باشی. می‌دانی هر زنی وارد زندگی من بشود تو اولین کسی خواهی بود که به او معرفی می‌کنم. تو برای من خیلی بالارزش هستی. تو بهترین

هدیه‌ی خدا برایم هستی. در کنارت احساس آرامش می‌کنم... اصلاً این حرف‌ها چیست که می‌گوییم. هنوز که اتفاقی نیفتاده است. بیا دیگر راجع این موضوع نه فکر کنیم، نه حرفی بزنیم. همانطور که همیشه خودت می‌گویی در حال و در لحظه زندگی کنیم.

بغضم را فرو می‌دهم، ولی اشکی که در چشمانم حلقه زده است را نمی‌توانم پنهان کنم.

در افکار خودم غرق می‌شوم. می‌دانم آن روز، روز مرگ من خواهد بود. حتی اگر جسمم باقی بماند، از من، منی باقی نخواهد ماند.

- رویا... رویا...

صدای شاه‌ماهی مرا به خودم می‌آورد. می‌گویم: «جانم...» و شروع می‌کنم به زمزمه‌ی این آهنگ: «من و گنجشکای خونه دیدنت عادتمونه، به هوای دیدن تو پر می‌گیریم از تو لونه...». شاه‌ماهی هم با من هم‌آواز می‌شود. در حالیکه نگاه‌مان بهم گره خورده است شعر را به انتها می‌رسانیم.

به شاه‌ماهی می‌گویم: تو برای من مثل یک درخت پُرشاخ و برگ می‌مانی. من و گنجشک‌های این ترانه می‌خواهیم کنار تو باشیم و با خواندن نغمه‌ی عشق در گوش تو از این شاخه به آن شاخه بپریم. آن وقت می‌توانیم تمام اجزای وجود تو را که در شاخه‌هایت خلاصه شده‌اند فتح کنیم. شاید بتوانیم لانه‌ای امن روی شاخه‌های تو برای خودمان بسازیم و همیشه کنارت باشیم.

باز هم لبخند زیبای همیشگی گوشه‌ی لب‌هایش نقش می‌بندد. به او می‌گویم نمی‌دانی بالبخند چقدر زیبا و جذاب‌تر می‌شوی. چشم‌هایت نیز زیباتر می‌شوند. شاید ندانی چشم‌های تو پر از ستاره‌هایی هستند که یک‌ریز چشمک می‌زنند؛ چشم‌هایی به پاکی و زیبایی دریا داری. کاش می‌شد توی دریای چشم‌های تو غرق بشوم و تو بیایی دنبالم و بیدایم بکنی. بعد مرا کنار ستاره‌های چشمانت بگذاری، ولی اگر در قلبت را به رویم باز نکنی باز هم گم می‌شوم... شاید دیگر

نتوانی پیدایم بکنی.

هوا شروع به تاریک شدن می‌کند. دیگر وقت برگشتن به خانه رسیده است. راه می‌افتیم.

در طول راه ساکت هستیم. شاه‌ماهی سعی می‌کند حرف‌های جالب بزند و من فقط سعی می‌کنم یک دل سیر نگاهش بکنم. با پایان سفر، لحظه‌ی وداع فرا می‌رسد. با گفتن شب خوش و به امید دیدار از هم جدا می‌شویم. از خودم می‌پرسم این دیدارها به کجا خواهد رسید و تا کی ادامه خواهد داشت. پاسخ را باید به دست سرنوشت و آینده بسپارم.

به محض رسیدن به خانه می‌روم پیش شاه‌ماهی تابلو و به او هم شب بخیر می‌گویم. سپس خودم را به بستر رویاهایم می‌سپارم. به انتظار فردایی بهتر.

صبح که از خواب بیدار می‌شوم می‌بینم آسمان از ابرهای بداخلاق و اخمو پر شده است. یواشکی در گوش آن‌ها خاطره‌ای از شیطنت‌های بچگی‌هایم تعریف می‌کنم. آنقدر خنده‌شان می‌گیرد که اشک از چشم‌هایشان جاری می‌شود و باران شروع به باریدن می‌کند.

می‌خواهی بدانی در هر قطره‌ی باران چه چیزی نهفته است. دست‌هایت را زیر آن بگیر. ببین هر قطره‌ای کلمه‌ای در دل خود جای داده است. حالا کنار هم بگذار و ببین چه جمله‌ای می‌شود. صبحت بخیر عزیزم... می‌دانم پیامم همین حالا به گوش تو خواهد رسید. دیدی رسید؟

شاه‌ماهی در جواب می‌گوید: امروز به دلی سلام می‌دهم که مثل آب پاک و زلال است و مثل آینه شفاف. به آن دوستی صبح بخیر می‌گویم که دلی به بزرگی دریا و زیبایی آسمان دارد...

- خیلی قشنگ نوشتی. می‌دانی دل‌نوشته‌های تو گل‌های باغی هستند که تو نگهبان آن‌ها هستی. تو با سخاوت آنچه در نهان‌خانه‌ی فکرت داری به تماشا

می‌گذاری. من نیز نظاره‌گر رقص پرشور پروانه‌ها و مست از عطر گل‌ها هر لحظه به دیدار گلستان قلبت می‌شتابم.

از جایم بلند می‌شوم. با دو فنجان قهوه روبه‌روی تابلو می‌نشینم. به شاه‌ماهی می‌گویم: بیا برای تو هم قهوه درست کرده‌ام.

تابلو را ترک می‌کند و کنارم می‌نشیند. می‌گوید: گوش می‌دهم تعریف بکن. من تمام ماجرای سفر دیروز را برایش می‌گویم.

با مهربانی می‌گوید: پس تکلیف تو روشن است. فقط می‌خواهد دوستش باشی نه بیشتر...

نگاهی می‌کنم و سرم را پایین می‌اندازم. می‌گویم: من تصمیم را گرفته‌ام. می‌خواهم ادامه بدهم، البته تا آن جایی که توانایی داشته باشم. چون می‌دانم کار دشواری است. می‌دانی آنقدر دوستش دارم که قلم نیز قادر به توصیف آن نیست. تصمیم دارم کلید قلبم را به امانت به او بسپارم. امیدوارم گاهی بیاید و در آن را باز کند. اگر دیر کند کلید زنگار خواهد بست و دیگر هیچ دری را باز نخواهد کرد. شاه‌ماهی می‌دانی هردوی شما را دوست دارم. انگار یک روح در دو بدن هستید.

شاه‌ماهی می‌خندد و پاسخ می‌دهد: در واقع هردوی ما از یک خمیره و زاییده‌ی افکار و رویاهای تو هستیم. پس تعجب آور نیست.

- ولی فرقی در این است که تو درست همین‌جا روی نیمکت تابلو در کنارم هستی. شاه‌ماهی می‌گوید: تو را درک می‌کنم، ولی عشق را از پروانه بیاموز. آنقدر دور شمع می‌چرخد تا بال و پرش بسوزد. تا دم آخر چشم از شمع بر نمی‌دارد. وقتی شمع خاموش می‌شود پروانه نیز با خیال راحت چشم‌هایش را می‌بندد و به خواب ابدی فرو می‌رود.

شاه‌ماهی اجازه دارم سرم را روی شانه‌هایت بگذارم. با مهربانی به من نزدیک می‌شود. می‌گوید: خوشحالم که می‌توانم به تو آرامش بدهم. این هم شانه‌های

من...

سرم را به آرامی روی شانه‌های مردانه‌اش می‌گذارم. آهنگی را زمزمه می‌کنم: «مثل پروانه می‌گردم دورت این روز و شبایه مترسک می‌شه قلبم تا دورشن کلاغا...»
شعر را تا انتها می‌خوانم و به آینده‌ی نامعلومم فکر می‌کنم. اگرچه همیشه دوست داشتم در حال زندگی کنم، ولی در عمل امکان‌پذیر نیست. چشم‌هایم را دوباره می‌بندم. زیرا نمی‌خواهم رویاهایم را رها کنم و به واقعیت پوچ زندگی‌ام برسم.

یک لحظه آرزو می‌کنم ای کاش مادرم این‌جا در کنارم بود و من همان دختر کوچولوی او می‌شدم. می‌توانستم خود را در آغوش گرم او رها کنم. راستی وقتی می‌فهمید چه بلایی سر دختر کوچکش آمده، چه حسی به او دست می‌داد. می‌دانم که مرا ملامت نمی‌کرد، ولی در جواب سئوالتش که چرا این عشق یک‌طرفه را رها نمی‌کنم، پاسخم این می‌شد: چون عشق را از تو آموختم. از تویی که ذره ذره‌ی هستی من را چون نهالی با عشقات آبیاری کردی. با دست‌های مهربان و نوازشگرت به من شور زندگی بخشیدی. من در پناه آغوش تو طعم شیرین خوشبختی و امنیت را چشیدم. تو شراب جانت را جرعه جرعه به من دادی و مرا سر مست از عشق کردی. آری مادرم از تو عشق و وفاداری و ایثار را آموختم.
شاه‌ماهی می‌گوید: چه میراث با ارزشی را با خودت حمل می‌کنی و چه ماهرانه از پس آن بر می‌آیی.

- آری! دلم برای آن روزهایی که آغوشش پناهگاهی برای دل خسته‌ی من می‌شد خیلی تنگ شده است. برای آن روزهایی که روی زانوانش می‌نشستم. برای نوازش‌های پرمهر و چشمان آبی رنگش که به‌سان آسمان بود. برای دست‌های مهربانش... برای همه و همه‌ی این‌ها دلتنگ هستم. اگر کنارم بود می‌توانستم سفره‌ی دل را برایش بگشایم. او مثل همیشه بدون خستگی به من گوش می‌داد تا دوباره به

آرامش برسم، اما حالا که نیست هرچه در دل دارم به آسمان می‌گویم. شاید باد حرف‌هایم را به گوش او برساند. حیف که نیست...

شاه‌ماهی می‌گوید: حالا من کنارت هستم.

نگاهش می‌کنم و می‌گویم: خوشحالم که تو در زندگی‌ام هستی.

شاه‌ماهی می‌گوید: چقدر بین تو و آدم‌های دیگر تفاوت هست. سرتاپای تو عشق است و مثل یک بچه پاک و معصوم هستی، ولی این را بدان که همه جنبه‌ی داشتن این همه خوبی را ندارند و آنجاست که تو آسیب خواهی دید.

شاه‌ماهی بلند می‌شود و به آرامی کنار پنجره می‌رود و آن را باز می‌کند. نسیم ملایمی وارد اتاق می‌شود و پرده رقص موزونی را آغاز می‌کند.

تکان‌های پرده، توجه مرا جلب می‌کند. افکارم به پرواز درمی‌آیند. می‌دانی پرده یعنی بریدن از زندگی. پرده یعنی ندیدن زیبایی‌ها. پرده یعنی تاریکی. پرده یعنی فاصله‌ها و شاید مرزی بین من و تو. بیا تا پرده‌ها را در زندگی‌مان به کناری بزنیم. ببین حالا تو را بهتر حس می‌کنم. چه آسمان زیبایی. این آفتاب، درون انسان را گرم می‌کند. نترس بیا تا پرده از راز دل‌های‌مان برداریم و به آنچه در دل داریم اعتراف کنیم. اگر بخواهی من اول شروع می‌کنم. می‌خواهم به عشقی که به تو دارم اعتراف کنم. هرچند، بار اول نیست که دوستت دارم را از من می‌شنوی. چه راحت شدم. مدت‌ها بود که این کلمه مثل بغضی در گلویم گیر کرده بود. داشت خفه‌ام می‌کرد. خب! حالا تو می‌توانی صادقانه به درونت بنگری و حس خودت را بیان کنی. گوش می‌کنم. جرتش را نداری. پس معلوم می‌شود هنوز بزرگ نشده‌ای. باشد من صبر می‌کنم، ولی قول بده پرده‌ها را نبندی.

می‌بینم شاه‌ماهی نیست. به اطرافم نگاهی می‌اندازم و او را در تابلو می‌یابم که دوباره به بهترین قسمت تابلوی «رویا» تبدیل شده است. از پنجره نگاهی به آسمان می‌اندازم.

پرنده‌ها را در حال پرواز در آسمان می‌بینم. به راستی پرواز زیباست. بیا تا ما نیز سوار بر بال پرندگان به پرواز درآییم و خود را به دامن باد بسپاریم. اگر تو نیایی، نه پروازی خواهد بود و نه بادی. اگر تو نباشی من نیز نیستم و بی تو هیچ می‌شوم. اگر من بال داشتم می‌توانستم پرواز کنم و به تمام نایافتنی‌ها برسم. آنقدر اوج بگیرم تا به نقطه‌ای تبدیل بشوم. دوست داشتم رها باشم و دور از تمام بی‌عدالتی‌ها به حیات خود ادامه بدهم. شاید می‌توانستم با قلم خود به زندگی رنگ و جلای دیگری بدهم و با رنگ‌های شاد به تمام تیرگی‌ها غلبه کنم. ای کاش می‌توانستم بذری از دوستی در قلب‌ها بپاشم. کاش می‌شد یک مجسمه‌ی آزادی بنا کنم که مشعل آن را با شعله‌های عشق روشن نگهدارم. افسوس که مجبوریم زندگی را بر مبنای ای کاش‌ها پایه‌گذاری کنیم. هم‌چنان که غرق در افکارم هستم زیر لب شروع به زمزمه‌ی آهنگی می‌کنم: «چشم من بیا منو یاری بکن، گونه‌هام خشکیده شد کاری بکن...»

بازهم نگاهی به آسمان می‌اندازم. می‌بینم پر از ابرهایی است که برایم شکلک در می‌آورند. باد ابرها را به این سو و آن سو هدایت می‌کند. من در حالی که چشم به آن‌ها دوخته‌ام در افکار خودم غرق هستم.

سری به آسمان قلبم می‌زنم. می‌بینم آن هم ابری است. به ابرها می‌گویم به کناری بروید. بگذارید آفتاب خودش را نشان بدهد. به من می‌خندند. گویی مرا مسخره می‌کنند. کدام آفتاب؟! بگذار به روی عشق تو پرده بکشیم. بگذار اشک‌هایت را در پناه خودمان بگیریم. تا نگذاریم کسی درد درون تو را بفهمد. بگذار سر پناهی بشویم برای حق‌های تو و برای راز دل تو پوششی باشیم. بیا قصه‌ی عشقت را در گوش ما نجوا بکن. تا همدمی برای رازهایت بشویم، ولی شاید روزی باد رازهای تو را به گوش معشوق برساند. ولی ای کاش دیر نشده باشد تا قلبت شکسته نشود.

چون قلب‌ها به نازکی برگ‌های گل هستند و باید مراقبشان باشیم تا پریز نشوند.

تمام وجودم پر از اشتیاق دیدار شاه‌ماهی می‌شود. باید بهانه‌ای برای ملاقات پیدا کنم. دیداری حتی کوتاه، به اندازه‌ی چیدن گلی از باغ دلش، یا که نشاندن بذر بوسه‌ای بر لب‌هایش، یا که فشردن دست‌های مهربانش، یا خواندن رازی درون چشم‌هایش. آری بهانه‌ی خوبم، دیدن تو بهانه‌ای است برای زنده ماندن من، ولی صد افسوس وقتی به تو می‌رسم، کلمات را گم می‌کنم و قفلی از خاموشی بر زبان می‌گیرم. نگاهم را می‌دزدم تا درگیر نگاهت نشود که مبادا رازهای نگفته‌ام آشکار شود. آری، بهانه‌ی خوبم، زندگی‌ام با تو رنگ می‌گیرد. تو بهانه‌ی شکوفایی بهار زندگی‌ام می‌شوی.

به ناگاه تو نفس من و همه کس من شده‌ای. وقتی در کنارم هستی حسی از آرامش تمام وجودم را در بر می‌گیرد، ولی وقتی نیستی من گم می‌شوم. چه حس قشنگی است دوست داشتن تو و حس با تو بودن. شب‌ها ماه آسمان من می‌شوی و چشمانت ستاره‌های درخشان آسمان زندگی من می‌شوند.

می‌بینم شاه‌ماهی با لبخندی مقابلم ایستاده و غرق تماشای من است. در سکوتش دنیایی راز نهفته است.

می‌پرسد: می‌خواهی باهم قدم بزنیم.

انگاری قند در دلم آب می‌شود. می‌گویم: با کمال میل...

خانه را ترک می‌کنیم و شانه به شانه‌ی هم قدم زدن را آغاز می‌کنیم. چه حس قشنگی دارم. رو به شاه‌ماهی می‌کنم و می‌گویم: حس من به تو مشخص است، ولی دوست دارم تو بیشتر از خودت و حسی که از این دوستی و رابطه داری برایم بگویی. حتی در دوستی‌مان هم نمی‌دانم کجای زندگی‌ات قرار دارم. همیشه آنقدر از من فاصله می‌گیری که مرا می‌ترسانی. با تو بودن یعنی در تردید زندگی کردن.

شاه‌ماهی به فکر فرو می‌رود، ولی کلامی نمی‌گوید. من با خودم فکر می‌کنم: تا کی می‌توانم در این رابطه‌ی یک‌طرفه دوام بیاورم. نیاز به عشقی دوطرفه را هر لحظه

بیشتر و بیشتر حس می‌کنم. شاید بهتر باشد صادقانه حسم را با او در میان بگذارم.
رو به شاه‌ماهی می‌کنم و می‌گویم: حس بلا تکلیفی اصلاً قشنگ نیست. کاش تو هم کوششی برای باز کردن درهای دلت بکنی. اگر به این ترتیب پیش برویم شاید من دوام نیاورم. آن وقت است که فروخواهم ریخت و قلبم می‌شکند. پس یا باش یا برو، و من را با خاطرات خوبی که با تو دارم تنها بگذار. به تو قول می‌دهم از آن‌ها مثل تخم چشم‌هایم مراقبت کنم و نگذارم از ذهنم پاک شوند.

شاه‌ماهی می‌گوید: می‌دانم رابطه‌ی ما با رازهای مان شروع شد و آن‌ها را در صندوقچه‌ای پنهان کردیم، ولی قرار ما بر این است که زود قضاوت نکنیم. به من وقت بده و نرو. بگذار مرور زمان ما را یاری دهد.

- مشکل اینجاست که حس تو برای من معمای پیچیده شده است. مثل روز برایم روشن است که سر آخر در آتشی که به جانم افتاده است می‌سوزم و خاکستر می‌شوم.
شاه‌ماهی می‌گوید: تو را درک می‌کنم. در عشق‌های واقعی جایی برای حد و مرزها نیست. دوست داشتن، زمان و مکان نمی‌شناسد. این را هم می‌دانم که یک عشق واقعی هیچ‌گاه از قلب و ذهن انسان پاک نمی‌شود. به من زمان بده...

- می‌دانی در هر سن و موقعیتی که باشیم عاشقی زیبایی خاص خودش را دارد. این قلب ما است که با شور و گرمایی که دارد مثل خورشید در آسمان زندگی ما می‌تابد و به آن معنی و مفهوم می‌دهد. هر چقدر که بزرگ‌تر می‌شویم نوع و جنس دوست داشتن‌هایمان تغییر می‌کند. به نوعی عمیق‌تر و ریشه‌دارتر می‌شود.
دو قوی سفید و زیبا توجه مرا به خودشان جلب می‌کنند. به شاه‌ماهی می‌گویم: نگاه کن چقدر باشکوه هستند.

کمی نزدیک‌تر می‌رویم و به تماشای رقص قوها خیره می‌شویم.
شاه‌ماهی می‌گوید: تا حالا به آسمان زندگی‌ات نگاه کرده‌ای؟ گاهی ابری، گاهی

مہتابی، گاهی پرستاره و گاهی آفتابی است.

- آری، می دانم وقتی ابری است دل آدم می گیرد. دلت که گرفت باران اشک جاری می شود. به ناگاه ابرهای آسمان هم دلشان می ترکد و شروع به باریدن می کنند.

- وقتی آسمان دلت مہتابی است، هوای عشق و عاشقی به سرت می زند.

می گویم: درست آن موقع است که وارد رویاها و غرق دوست داشتن های خودت می شوی و به زیباترین آرزوهایت می رسی. در رویاهایت درهای خوشبختی به روی تو باز می شوند.

- رویا این بار وقتی که آسمان پر از ستاره است، لابه لای ستاره ها به دقت دنبال عشقت بگرد. آنگاه من آن ستاره های می شوم که چشمک می زند.

می گویم: آری. من هم با یک چشمک جواب تو را می دهم.

شاه ماهی ادامه می دهد: آسمان آفتابی که باشد، گرمای عشق را در آن پیدا می کنی و تمام وجودت پر از شور و حرارت می شود.

می گویم: به هر حال همه چیز به تو ختم می شود و تو معنای بودن من می شوی. من هرچه را حس می کنم راحت به زبان می آورم. می خواهم بدانی که دوست داشتن تو حس غریبی است. هر وقت مرا به این باغ راه می دهی دوست دارم فقط به تماشای تو بنشینم. از رایحه ی گل های مست شوم که بوی ناب عشق را می دهند. اگر پروانه بودم می توانستم همیشه مهمان سفره ی عشقت باشم. آن وقت با بال های رنگارنگم برایت رقصی از عشق می کردم. آرام آرام قصه ی شیدایی ام را در گوش باد زمزمه می کردم تا به گوش تو برساند. اگر در آتش عشقت به سوزم خاکسترم را به باد خواهم سپرد تا به آرامی زیر پایت بریزد تا به توانم برای همیشه در کنارت به خواب ابدی بروم.

بالاخره به کافه ی همیشگی می رسیم. داخل می شویم و باز هم میز کنار پنجره را

برای نشستن انتخاب می‌کنیم.

مثل همیشه بازی با فنجان قهوه را شروع می‌کنم. فنجان قهوه را به آرامی بلند می‌کنم و به طرف لب‌هایم می‌برم. جرعه‌ی کوچکی از آن را می‌نوشم. نباید تمام بشود تا بتوانم بیشتر در کنارش بنشینم. فنجان را دوباره روی میز قرار می‌دهم. با هیجان مشغول حرف زدن می‌شوم. حرف‌هایم با حرکات دست‌هایم توأم می‌شوند. به ناگاه دستم با فنجان قهوه برخورد می‌کند و در یک چشم به‌هم زدن تمام قهوه پخش می‌شود و یک راست به روی لباس‌هایمان می‌ریزد. با فریادی کوتاه می‌گوییم: وای بین چکار کردم.

به یکدیگر نگاه می‌کنیم و ناگاه انفجار خنده‌ی ما توجه همه را به خود جلب می‌کند. هردو یاد بچگی‌هایمان می‌افتیم که هر اتفاقی باعث تفریح و خنده‌مان می‌شد. شاه‌ماهی سرتاپا قهوه شده بود، ولی با این وجود برای این که من ناراحت نشوم همراه من می‌خندید.

- خب! انگار مجبور هستیم به خانه برویم.

شاه‌ماهی با شوخی می‌گوید: از این به بعد می‌توانی هر جا که رفتیم در یک چشم به‌هم زدن کافه را به‌هم بزنی تا کمی بخندیم.

به خانه می‌رسیم و با یک «شب‌خوش» از هم جدا می‌شویم. به اتاقم می‌روم. حس غریبی دارم که می‌شود بدین‌گونه توصیف کرد: اگر روزی صدای تپش قلبت آنقدر بلند بود که همه آن‌را می‌شنیدند... یا اینکه با دیدن کسی حس می‌کنی چیزی ته دلت فرو می‌ریزد... یا با دیدنش صورتت سرخ می‌شود و احساس تب می‌کنی... بدان که عشق سراغ تو آمده است. فقط خدا کند یک طرفه نباشد.

بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم ذاتاً عاشق به دنیا آمده‌ام... عشق به طبیعت، عشق به زیبایی‌های دنیا... از همه بالاتر عشق به تو؛ تویی که کنارم هستی، ولی افسوس که

دلت با من نیست و فرسنگ‌ها بین ما فاصله انداخته است.
وقتی بچه بودم دوست نداشتم عروسکم را با کسی قسمت کنم. دوست داشتم فقط
من مالک آن‌ها باشم. با بزرگ شدنم از عروسک‌هایم دور شدم و آن‌ها را در دوران
کودکی خود جا گذاشتم. درست مثل الان من و تو....
دوست دارم با همدل شدن با من، روح و قلب تو فقط به من تعلق داشته باشد.
کمکم کن چون نمی‌خواهم تو را از دست بدهم. برای یک‌بار هم که شده همراه من به
سرزمین رویاهایم وارد شو تا بتوانیم عشق را باهم تجربه کنیم.
چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم و به خواب عمیقی فرو می‌روم.

با تابش نور صبحگاهی بیدار می‌شوم.

امروز خورشیدخانم خودش را پشت ابرها پنهان کرده است، ولی ما با ابر و باران هم می‌توانیم زیبایی‌های زندگی را حس کنیم. با گفتن صبح بخیر به شاه‌ماهی، روزم را آغاز می‌کنم. باد پیام مرا به گوش شاه‌ماهی می‌رساند و او پاسخ می‌دهد:

- عاشق دل‌های کوچک هستم. می‌دانی چرا؟ کم طاقت هستند. بی صبر و عجولند. مثل ابرها زود زیر گریه می‌زنند. آنقدر کوچک هستند که توی بغلت گم می‌شوند. می‌شود گفت درست شبیه تو هستند.

با شنیدن این پیام حس زیبایی به من دست می‌دهد. در جواب می‌گویم: چه توصیف زیبایی کردی. اگر تو را نمی‌شناختم فکر می‌کردم کلامی از یک انسان عاشق به معشوقش است.

می‌خواهم ادامه‌ی این پیغام زیبا را این‌طور تکمیل کنم: من هم عاشق دل‌های

بی‌قرار کوچک هستم. بی‌ریا و بی‌کینه هستند و خودشان را زود لو می‌دهند. یادت باشد اگر آن‌ها را دیدی، با احتیاط به سمت آن‌ها بروی، مبادا بشکنند. مبادا آن‌ها را ناراحت و آزرده خاطر کنی. چون آنقدر کوچک هستند که جایی برای بند زدن ندارند.

شاه‌ماهی می‌گوید: درست است. دل‌های کوچک مثل بچه‌های کوچک زود به طرف تو می‌آیند...

من می‌گویم: فقط دست‌های‌شان را بگیر و بعد در دریای عشق‌شان غرق شو...

شاه‌ماهی می‌گوید: تو هم بد نمی‌گویی‌ها... عجب استعدادی داری.

پاسخ می‌دهم: این‌ها همه تحت تاثیر تو است. خوشحالم که درهای دلت را به روی من باز کردی و من را به گلزار آن راه دادی و با رایحه‌ی گل‌هایش سرمستم کردی.

فکرمی‌کنی می‌توانم تاب این‌همه زیبایی را داشته باشم؟

اگر دستم را نگیری در کوچه پس کوچه‌های دلت گم خواهم شد. فکر می‌کنم بهتر است صبح‌مان را با نوشیدن قهوه آغاز کنیم. پس با دو فنجان قهوه روی مبل می‌نشینم و از شاه‌ماهی می‌خواهم بیاید و کنارم بنشیند. قبل از نشستن به طرف پنجره می‌رود. به آسمان خیره می‌شود، و من هم به او...

چه فرق فاحشی بین ما به چشم می‌خورد. من اسیر دام او شده‌ام و او آزادانه در پرواز است. شاه‌ماهی، تصمیم دارم یک تابلو بکشم. اسمش را هم انتخاب کرده‌ام: «بهانه‌ی خوبم». نظرت چیست؟

با خوشحالی می‌گوید: از این بهتر نمی‌شود، ولی چرا این اسم را انتخاب کرده‌ای؟

- گوش کن تا برایت بگویم: بهانه‌ی خوبم سلام. سلام به تویی که روح و قلبم را تسخیر کرده‌ای و بهانه‌ای برای زنده ماندن من شده‌ای. دیدارت یعنی سفری رویایی به روی ابرها و سلامی به خورشید پشت ابرها. یا رها شدن به روی موج‌های خروشان دریا. تو چه ماهرانه به قلب و روح من نفوذ کردی و درهای سرزمین جادویی عشق را

به رویم گشودی؛ و من چه خوشنود هستم از بهانه‌ی خوبم.

شاه‌ماهی نگاهی تحسین‌آمیز به من می‌اندازد: خب! پس شروع کن. خیلی مشتاق هستم بینم این‌بار چه شاهکاری خلق خواهی کرد.

می‌خواهم با معجزه‌ی رنگ‌ها و رقص قلم‌مو روی بوم سفید، تمامی حس درونم را به نمایش درآورم. رنگ‌های سیاه و سفید و بنفش را انتخاب می‌کنم. رنگ‌ها را درهم ادغام می‌کنم. نقش‌ها شکل می‌گیرند. با هر چرخش قلم‌مو ترکیبی اعجاز برانگیز بر صفحه‌ی بوم ایجاد می‌شود.

بدن عریان بوم با پوشیدن رنگ‌ها جلوه‌ی خاصی به خود می‌گیرد. دیگر اثری از سفیدی بوم باقی نمی‌ماند. رقص زیبای قلم‌مو طرح دلنوازی ایجاد می‌کند. در بین این همه زیبایی «بهانه‌ی خوبم» نمایانگر می‌شود.

چه حس قشنگی است وقتی می‌توانی خالق زیبایی‌ها باشی. برای شروع و تکامل هنر نیاز به انگیزه‌ی آفرینش است. در این تابلو یافتن بهانه‌هایی برای دیدارت مبنایی برای خلق اثر می‌شود. از تابلو فاصله می‌گیرم تا بهتر کاستی‌هایش را بینم و آن را اصلاح کنم. به شاه‌ماهی نگاهی می‌اندازم و می‌گویم: تمام شد. نظرت را بگو.

با تحسین به من می‌نگرد و می‌گوید: رویا به جرئت می‌توانم بگویم در کشیدن این تابلو اوج هنر را به کار بسته‌ای. بدون اغراق این یکی از شاهکارهای تو است.

نگاهی به او می‌کنم. دلم می‌لرزد. به وضوح می‌بینم شاهزاده‌ی رویاهایم در مقابلم قرار دارد. ای کاش با اسب سفیدش برای بردن من آمده باشد. چشم‌هایم را می‌بندم و در فکرم دستم را به طرفش دراز می‌کنم. می‌گویم دست‌هایم را بگیر تا بتوانی مرا همراه خودت ببری. وگرنه از تو جا می‌مانم. در گرداب عشقت بدون تو رو به فنا و نابودی خواهم رفت. صدای شاه‌ماهی مرا به خود می‌آورد.

- رویا می‌بینم که باز غرق در افکارت شده‌ای.

می‌گویم: آری، تو بیا تا نجات غریق من بشوی. اگر نیایی در اقیانوس بی‌کران رویاهایم غرق می‌شوم. می‌خواهم با تار و پود وجودم برایت فرشی از رویا بیافم. آن وقت تو نقش و نگار آن می‌شوی. در هر گره‌ای که می‌زنم، یادی از تو در آن نقش می‌بندد، ولی افسوس وقتی چشمانم را باز می‌کنم می‌بینم اثری از تو نیست... شاه‌ماهی می‌گوید: چه حس لطیفی داری.

- باید بدانی رویاها مثل دیوارهای سست می‌مانند که پی و بُن محکمی ندارند. خشت‌ها را در ذهنت می‌سازی و به آن‌ها شکل می‌دهی. سپس آن‌ها را روی هم می‌چینی. در پایان ظاهری دلفریب به خود می‌گیرند. غافل از اینکه این دیوارها با کوچک‌ترین ضربه و تندبادی فروخواهند ریخت. وقتی چشمانت را باز می‌کنی، می‌بینی اثری از آن باقی نمانده است. آن وقت است که تو زیر آواری از آجرها می‌مانی. در واقع تو برایم نقش همان دیوار را داری. حال نمی‌دانم کی فرو خواهی ریخت و این قصه تا کجا ادامه خواهد یافت.

شاه‌ماهی می‌گوید: تو که می‌گفتی در لحظه باید زندگی کرد، ولی می‌بینم سر حرفت نیستی.

- درست می‌گویی. دلم می‌خواهد اینگونه فکر کنم، ولی در عمل و با واقعیت جور در نمی‌آید. حس می‌کنم آتشی درونم را می‌سوزاند. از درون مثل شمعی آب می‌شوم. تو این آتش را در من روشن کرده‌ای و خودت نظاره‌گر شعله‌های آن شده‌ای. می‌دانم به زودی از من خاکستری بیش نخواهد ماند. شاید یک روز آتش این شعله دامن تو را نیز بگیرد، ولی من نخواهم گذاشت تو در آن بسوزی و نابود بشوی.

می‌گوید: عشق ایثار و صداقت می‌خواهد.

_ آری ولی عشق لیلی و مجنون هم می‌خواهد. در واقع من و تو را می‌خواهد.

شاه‌ماهی ادامه می‌دهد: آن موقع است که همه‌ی مرزها شکسته می‌شوند، چون

عشق مرز نمی‌شناسد. باید بیشتر صبر داشته باشی.

— احساس خستگی می‌کنم. از این همه تلاش برای به دست آوردن قلبی محتاط یا شاید قلبی یخی و منجمد.

شاه‌ماهی به تابلو باز می‌گردد و از روی نیمکتش به من خیره می‌شود. شروع به زمزمه‌ی آهنگی می‌کنم: «دوست دارم ولی با ترس و پنهانی که پنهان کردن یک عشق یعنی اوج ویرانی...»

با خودم فکر می‌کنم داشتم زندگی‌ام را می‌کردم، ناگهان درهای آسمان باز شد و تو وارد زندگی من شدی. گیج و گنگ بودم که یک‌دفعه دیدم تو نفسم شده‌ای. حتی برای یک ثانیه از فکرم بیرون نمی‌رفتی. هربار که تو را می‌دیدم اعتراف می‌کردم که عزیز من هستی و تو می‌گفتی می‌دانم.

دلم مثل کوه آتشفشانی شده بود. از درون می‌سوختم و ذوب می‌شدم، ولی باز به تو می‌گفتم که چقدر دوستت دارم و تو تکرار می‌کردی می‌دانم. با هر بار دیدن تو هزاران پروانه در دلم به رقص و پایکوبی بر می‌خاستند. تو فقط سعی می‌کردی از زیر نگاه‌های من فرار کنی. چه با مهارت سعی کردی آتش درونم را به خاکستر تبدیل کنی. گویی از من نیز کوه یخی به‌سان خودت می‌خواهی بسازی. می‌دانی اگر موفق بشوی، به معنی این است که توانسته‌ای مرا به مرز نابودی بکشانی.

بلند می‌شوم و جایی روی دیوار برای تابلو پیدا می‌کنم. حالا تابلوی «بهانه‌ی خوبم» با تمام شکوه و زیبایی‌اش فضایی از سفیدی دیوار را به خود اختصاص داده است. از شکاف پنجره نگاهی به آسمان می‌اندازم. در شکاف دلم تو را در آسمان می‌بینم. به وضوح می‌بینم که تو مالک دل و روح من شده‌ای. دلم را در طبق اخلاص به دست‌های تو می‌سپارم. پاس بدار دلی را که این چنین آسان به دست آورده‌ای. این دل جنسی از ابریشم دارد و به نازکی شیشه است. بدان که با تلنگری درهم می‌شکند. این

دل کلید درهای بهشت را برایت به ارمغان خواهد آورد.

چشمک زدن ستاره‌ها در آسمان رسیدن شب را اعلام می‌کنند. می‌خواهم بدانی که تو شب‌ها ماه آسمانم می‌شوی و من به مانند ستاره‌ها دور تو می‌چرخم. صبح‌ها خورشید زندگی‌ام می‌شوی. من گرمای زندگی‌ام را از تو می‌گیرم. می‌دانی آسمانی که خورشید و ستاره نداشته باشد به‌سان کویری خشک است.

- شب‌خوش، نازنین شاه‌ماهی من...

چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم و روی پرده‌ی شب، نقشی از تو که انگیزه‌ی شادی و حیاتم هستی می‌کشم. در فکرم به آرامی سرم را به روی زانوان تو می‌گذارم. تو با نوازش کردن موهای من آهنگی زیر لب زمزمه می‌کنی: «لالا کن دختر زیبای شب‌نم، لالا کن روی زانوی شقایق، بخواب تا رنگ بی‌مهری نبینی، تو بیداریه که تلخه حقایق...»

چلچراغی بر سقف شب آویزان می‌کنم تا بر تاریکی‌ها غلبه کنم. شب سفری است در قاب خاطرات؛ خاطراتی که چون کوله‌باری همراه ما هستند. با چشمان بسته در سیاهی شب به افکارم بال و پر می‌دهم. برای نشان دادن دوست داشتن تو از کلمات می‌خواهم یاری بگیرم، ولی افسوس که کلمات نیز در مقابل نمایش عشق من به تو کم می‌آورند و رنگ می‌بازند.

می‌بینم شاه‌ماهی کنارم نشسته است. می‌گوید: هنوز نخوابیده‌ای. می‌خواهی برایت یک قصه بگویم. این قصه زندگی من است خوب گوش کن.

- با کمال میل گوش می‌کنم. شروع کن.

شاه‌ماهی با صدایی آرام این‌گونه شروع می‌کند: روزی روزگاری درخت جوانی پر از شاخ و برگ‌های شکننده، سر از خاک بیرون می‌کشد. آرام آرام رشد می‌کند، ولی هنوز محکم و قوی نیست. زیبایی درخت و عطر شاخ و برگ‌های تازه‌اش توجه هر

بیننده‌ای را به طرف خودش جلب می‌کند. رهگذرها مجذوب زیبایی این درخت شده، هر کدام به شاخه‌ای از آن آویزان می‌شوند و تکه‌ای از آن را با خود به یغما می‌برند. درخت تا به خودش می‌آید متوجه می‌شود که فقط تنه‌ای زخمی و خسته از او باقی مانده است. آرام آرام زخم‌ها التیام می‌یابند، ولی اثر آن‌ها برای همیشه روی بدن خسته‌ی درخت باقی می‌ماند.

بعد با گذشت زمان، درخت بزرگ و بزرگ‌تر و قوی‌تر و محکم‌تر می‌شود، ولی از آن به بعد هر سایه‌ای که از کنارش می‌گذرد، باعث هراس او می‌شود. حتی بعضی اوقات از خودش هم به وحشت درمی‌آید. پس از آن تصمیم می‌گیرد در تنهایی خودش و با خودش به زندگی ادامه بدهد.

تحت تاثیر قرار می‌گیرم. واقعاً حزن انگیز است. حالا متوجه می‌شوم چرا شاه‌ماهی دلسرد است و بیشتر اوقات مهر سکوت بر لب‌هایش نشسته است.

ادامه می‌دهد: این درخت هم روزی پر از عشق بود. عادت داشت به انسان‌های اطرافش اعتماد کند. راز ابراز علاقه کردن را به خوبی می‌دانست، ولی امروز بدنش مملو از جای زخم‌ها و یادگارهایی است که روی تنه‌اش حک شده است.

چشم‌هایم را می‌بندم. دیگر نمی‌توانم چیزی بگویم. بعضی دردها را مرهمی نیست. می‌گویم: شاید روزی یک باغبان مهربان این تک‌درخت را پیدا کند و تیماردار آن بشود. آن وقت است که مرهمی برای تن خسته‌ی درخت پیدا خواهد شد. بعد درخت جانی تازه خواهد گرفت و دوباره شکوفا خواهد شد و به روی دنیا سایه خواهد انداخت.

شاه‌ماهی می‌گوید: می‌خواهی تو هم کمی از خودت برایم بگویی.
- گوش کن تا برایت بگویم: همه‌ی ما کوله‌باری از خاطرات خوب و بد داریم که روی شانه‌هایمان حمل می‌کنیم. سعی می‌کنم به خاطراتی که مربوط به گذشته‌ها

هستند و بار منفی دارند زیاد فکر نکنم. چون نتیجه‌ای جز غمگین شدن خودم ندارند. برای همین تلاش می‌کنم در لحظه زندگی کنم؛ البته تا جایی که بتوانم. چه راحت است زندگی در سرزمین رویاها... رویاها همیشه شیرین و دوست داشتنی‌اند. اگرچه بیشترشان با واقعیت‌ها فاصله دارند.

شاه‌ماهی به آرامی موهای مرا نوازش می‌کند. به خوابی عمیق و پر از آرامش فرو می‌روم.

نسیم صبحگاهی توام با عطری از عشق، به مشامم می‌رسد. چشمانم را باز می‌کنم. برای بیان حسم به تو دنبال واژه‌ها می‌گردم. به جرئت می‌توانم بگویم قلم نیز مرا یاری نمی‌دهد. عجب حس غریبی است عاشق بودن. تصمیم دارم این بار وقتی تو را دیدم، دستانم را محکم بگیرم و هرگز رها نکنم. می‌خواهم با شجاعت ساعت‌ها به چشمانت خیره شوم و اعتراف کنم که توان دوری از تو را ندارم. تو در قلبم آنچنان ریشه دوانده‌ای که بی تو هیچ هستم.

خود را کنار تابلو می‌بینم. به شاه‌ماهی خیره می‌شوم. ای کاش می‌شد رویاها با حقیقت پیوند بخورند و بارور آرزوهای شیرین بشوند. تو برایم مثل یک شعر یا یک نثر زیبا هستی. باید آنقدر آن‌ها را بخوانم و مرور کنم تا شاید بتوانم معمای این عشق را بیابم. حس می‌کنم خیلی دلم گرفته است. مثل آسمان ابری یا هوای مه‌آلود که نفس کشیدن در آن سخت است. آدم می‌تواند حرف‌های دلش را پنهان کند، ولی چشم‌ها رازهای نگو را فاش می‌کنند.

چشم‌ها با اولین نگاه نشان می‌دهند چه غوغایی در درون آدمی برپاست. آن‌هم علی‌رغم اینکه می‌خواهی با سکوت از آن‌ها مثل رازی مراقبت کنی. ای کاش تمام ابرها به کناری بروند و خورشید آسمان زندگی‌مان گرم و روشن شود. آن وقت است که رازهایمان در گرمای خورشید حل می‌شود و به درون تو نفوذ می‌کند. فقط من و تو می‌مانیم.

دیدنت مرهمی است بر زخم‌های من، در حالی که تو خودت منشاء زخم‌های دل من هستی. اگر بخواهی می‌توانی طبیب دردهایم باشی. شاه‌ماهی می‌گوید: متاسفم که باعث آزرده‌گی خاطرت شده‌ام. نمی‌دانم چگونه می‌توانم حال دلت را خوب کنم.

چهره‌ام را بر می‌گردانم و از تابلو فاصله می‌گیرم. با خودم فکر می‌کنم بچه که بودم چه راحت گریه می‌کردم. برای هر مشکلی به راحتی بغض می‌ترکید و چشمه‌ی جوشان اشکم از درون به روی گونه‌هایم روان می‌شد. خوب این هم یکی از خواص کودکی است. هر چقدر بزرگ‌تر شدم و بیشتر فهمیدم، مقاوم‌تر شدم و توانستم کنترل احساسم را در دست‌های خودم داشته باشم. حالا حتی وقتی بغض راه گلویم را می‌گیرد، دریغ از قطره‌ای اشک... گویی چشمه‌ی اشک‌هایم خشکیده شده‌اند، ولی شاید یک روز آشفشانی از درد‌ها که درونم پنهان است عصیان کند. آن وقت است که دنیا را با سیل اشک‌هایم و آتش درونم زیر و رو خواهم کرد.

خورشیدخانم نگاهی حزن‌انگیز به من می‌اندازد. ابرها برای پوشاندن ناراحتی خورشید به کمکش می‌شتابند و پشت خود مخفی‌اش می‌کنند. بعد هم شروع به باریدن می‌کنند. من برای اولین بار شاهد اشک‌های زلال خورشید می‌شوم. صدای شاه‌ماهی مرا به خودم می‌آورد: دوست داری باهم بیرون برویم؟ می‌پرسم: کجا؟

- یک جای دور، خیلی دور.

- چه پیشنهاد خوبی! یک ربع وقت می‌خواهم تا حاضر بشوم. به سرعت آماده می‌شوم. باهم به طرف ماشین می‌رویم و سفر ما آغاز می‌شود. می‌گویم تا به حال به نقش پنجره‌ها در زندگی دقت کرده‌ای. پنجره‌ها توی قاب شیشه‌ای قرار می‌گیرند و بین دنیای داخل و بیرون، مرزی را برای ما درست می‌کنند. می‌دانی چند نوع پنجره در دنیا وجود دارد؟ بگذار تا آنجا که ذهنم اجازه می‌دهد برایت بشمارم: پنجره‌ی اتاق، ماشین... اگر به صورت استعاره بخواهی بدانی حتی می‌توان گفت پنجره‌ی چشم، قلب و... بیشتر به ذهنم نمی‌رسد. آیا عمل کرد آن‌ها را می‌دانی؟ اگر بخواهند از ما حفاظت کنند، مثبت است، ولی گاهی نقش مرز و جدایی‌ها را ایفا می‌کنند. آن وقت است که آزاردهنده می‌شوند. نظر تو چیست؟

- منم با تو موافقم.

نگاهی به شاه‌ماهی می‌کنم و می‌گویم: مدت‌هاست سئوالی بی‌جواب ذهنم را به خود مشغول کرده است و جواب‌ها را با نقطه‌ها پر کرده‌ام.

شاه‌ماهی لبخند شیرینی می‌زند و می‌گوید: این که خوب نیست. برو دنبال جواب‌هایشان و نگذار نقطه‌ها تو را در ابهام نگهدارند.

- درست است ولی همیشه هم نمی‌شود جواب‌ها را پیدا کرد. زیرا انسان‌ها موجودات پیچیده‌ای هستند و پر از رازهای پنهانی در دل‌هایشان. کلاً از جواب هراس دارند و طفره می‌روند و سر آخر تو می‌مانی با یک مشت نقطه....

متوجه می‌شوم از جاده‌ی اصلی خارج شده‌ایم.... می‌گویم: راه را اشتباه می‌رویم.

حواسم کجاست؟

با لبخندی می‌گوید: بودن تو حواسم را پرت می‌کند.

هر دو می‌خندیم.

- جواب دلپسندی دادی. در واقع این جور حواس‌پرتی‌ها خیلی قشنگ هستند و به زندگی رنگ و بوی جالبی می‌دهند. ببین اگر از آن جاده بروی دوباره وارد مسیر درست خواهیم شد.

- شاه‌ماهی می‌گوید: از آن جاده راه‌مان دورتر می‌شود.
- اشکالی ندارد ما که عجله‌ای نداریم. این خودش بهانه‌ای برای بیشتر با هم بودنمان می‌شود.

- می‌توانیم بگوییم بهانه‌ی قشنگ...
با لبخندی می‌گویم: مثل اینکه تو هم راه افتاده‌ای و شروع به پی بردن عمق و زیبایی بهانه‌ها کرده‌ای.

هر دو می‌خندیم. می‌گویم: می‌دانی شاه‌ماهی خنده خیلی به تو می‌آید. می‌شود خواهشی بکنم. هر وقت با من هستی فقط برایم بخند.
شاه‌ماهی نگاهی به من می‌کند و می‌گوید: حتماً...

- همان لغت کذایی که آدم را در بلا تکلیفی می‌گذارد... آن‌جا را نگاه کن! چه دریای آرام و قشنگی! بهتر است بایستیم. دلم نمی‌خواهد این منظره‌ی زیبا را از دست بدهم.
ماشین را نگه می‌دارد و پیاده می‌شویم. کنار آب شروع به قدم زدن می‌کنیم. می‌گویم: دریا را نگاه کن. به نظر من بازتاب عشق را در آب هم می‌شود دید. شاه‌ماهی تو خیلی مغرور هستی، ولی باید بدانی این غرور باعث ویرانی رابطه‌ها می‌شود. بعد یک مشت ای‌کاش در ذهن انسان رسوخ می‌کند که پر از درد از دست دادن‌ها خواهند بود.

شاه‌ماهی می‌گوید: حق با تو است، ولی کشیده‌های زندگی من را به این حال و روز انداخته است. ای‌کاش زودتر تو را می‌دیدم تا من واقعی را نشانت می‌دادم.
- ولی من برعکس تو هستم. از نشان دادن عشق و ایثار به آن‌هایی که عزیزم

هستند دریغ نمی‌کنم. باید حس من را در لحظه بدانند. اگر دیر بشود دیگر نمی‌توان
عقربه‌ی زمان را به عقب بازگرداند. با بیان حسم آن‌ها را خوشحال می‌کنم و با
ارزش‌ترین خاطره‌هایم را می‌سازم.

شاه‌ماهی می‌گوید: رویا حرف‌هایت خیلی عمیق هستند. همیشه دوست دارم چندین
بار آن‌ها را مرور کنم تا بیشتر به عمق و لطافت آن‌ها پی ببرم. آن وقت است که
می‌شود کلید گنجینه‌ی کلامت را دریافت.

آهی می‌کشم و ادامه می‌دهم: صد افسوس که اکثر ما آدم‌ها قدر داشته‌هایمان را
وقتی می‌فهمیم که دیگر خیلی دیر شده است. آن وقت است که از رابطه‌هایمان فقط
قلب‌های شکسته باقی می‌ماند و دیگر مرهمی برای دردهایمان نمی‌توانیم پیدا کنیم.
شاه‌ماهی می‌گوید: درست است، ولی من دیگر توانایی ادامه‌ی این بحث را ندارم.
بهتر است فقط به صدای موج‌ها گوش کنیم. نگاه کن چگونه خودشان را به
صخره‌های مغرور می‌رسانند.

نگاهی می‌اندازم و می‌گویم: صدای موج‌ها را شنیدم و سختی صخره‌ها را لمس
کردم. صخره‌های سنگی هم از پس این موج‌ها بر نمی‌آیند و به تدریج
فرسوده می‌شوند. سر آخر فرو می‌ریزند و هیچ چیزی از آن‌ها باقی نمی‌ماند. غیر از
خاطره‌ای برای موج‌ها...

لحظه‌ای در قعر اقیانوس افکارم غرق می‌شوم. این را به وضوح می‌دانم که در
قاموس زندگی جایی برای محال‌ها وجود ندارد. خواستن‌ها هدایای الهی هستند به
زیبایی یک تابلوی نقاشی که بر پایه‌ی افکار قشنگ بنا می‌شوند.

- رویا باز کجایی؟ امان از دست تو...

- همین‌جا هستم، ولی فاصله و مرزی که تو بین ما به وجود آورده‌ای، مانعی برای
پاگرفتن عشقی باشکوه می‌شود.

شاه‌ماهی نگاهی به آسمان و بعد به دریا می‌اندازد و می‌گوید: تو دوست داشتنت را باشکوه تمام به تصویر می‌کشی و با جادوی کلمات آن‌ها را بیان می‌کنی.

- آری اگر به نقطه به نقطه و لغت به لغت آن فکر نکنی به عمق این دوستی نمی‌توانی پی ببری. دیگر نمی‌توانی در آن غرق بشوی و زیباترین لحظه‌های زندگی را بسازی.

_ رویا می‌توانم به جرئت بگویم که تو قلمت را با جوهری از شور زندگی پر کرده‌ای. گفتار تو همه آغشته به عطر عشق است. این راز به دل نشستن کلام تو می‌شود. هم‌چون کودکان بی‌دغدغه و بی‌مهابا آنچه در دل داری به زبان می‌آوری.

_ کاش می‌شد به دنیای کودکی بازگردیم. آن موقع‌ها شمردن را بلد نبودیم، ولی معیار دوست داشتن‌ها و علایق‌مان خیلی بزرگ و عمیق بود.

می‌گوید: درست است. همه‌ی ما زیباترین قسمت زندگی‌مان را در دنیای کودکی جا گذاشته‌ایم.

مکث کوتاهی می‌کند و می‌پرسد: آیا تا به حال به مزه‌ی این عشق به ظاهر باشکوه فکر کرده‌ای؟

جواب می‌دهم: آری طعمش گاهی شیرین است و گاهی تلخ و شاید کمی گس. ابراز علاقه مثل چشمه‌ی جوشان می‌ماند که وقتی فوران می‌کند تبدیل به قصه‌ی شیرین و فرهاد می‌شود. کاش هیچ‌گاه جدایی در کار نبود و آخر همه‌ی قصه‌ها به پایداری عشق ختم می‌شد.

شاه‌ماهی می‌گوید: نباید بگذاریم طمع تلخ هراس از دست دادن‌ها در وجودمان رسوخ کند و در قلب ما ریشه بیاندازد.

- راست می‌گویی، ولی سخت است. حال به صدای امواج که مثل نت‌های موسیقی هستند گوش فرا بده. حس آرامش و امنیت به انسان می‌دهد. چه حیف که علی‌رغم

این همه زیبایی باید به راهمان ادامه بدهیم.

به طرف ماشین راه می‌افتیم و سوار می‌شویم. هر دو ساکت هستیم. دو انسان با دو حس متفاوت. یکی شیفته و دیگری مغرور ولی مهربان. با خودم فکر می‌کنم ای کاش می‌شد آدم‌ها نقاب‌های ساختگی را از چهره‌های‌شان برمی‌داشتند و خود واقعی‌شان را نشان می‌دادند. آن موقع خنده‌های‌شان هم عطر و بوی دیگری می‌گرفت، و از ته دل و واقعی می‌شد.

می‌بینم شاه‌ماهی در فکر است. می‌پرسم: می‌توانم بپرسم به چه چیزی فکر می‌کنی؟

- هیچ...

- من معنی این کلمه را به خوبی می‌دانم. یعنی همه چیز. کلمه‌ای است پر از رمز و راز که می‌خواهی از آن‌ها حفاظت بکنی و فقط برای خودت نگه‌شان بداری. این ناگفته‌ها درست مثل غروب خورشید می‌مانند. در اعماق ناگفته‌ها غرق می‌شوند و غروب می‌کنند. شاید هرگز طلوعی دوباره نداشته باشند.

یک آن احساس تنهایی به من دست می‌دهد. می‌گویم: تنهایی مثل سیل خروشان می‌ماند که تو را در مسیرش نابود می‌کند. شاه‌ماهی در جوابم می‌گوید: ... یا که مثل بغضی می‌ماند که در گلویت گیر کرده باشد.

- شاید هم مثل بارانی می‌ماند که از چشمانت جاری می‌شود.

شاه‌ماهی جمله‌ی من را این‌طور تمام می‌کند: یا مثل باتلاقی که وقتی در آن پا گذاشتی به قعر آن فرو می‌روی و نیست می‌شوی.

می‌گویم: همیشه آرزو داشتم روی ابرها سوار شوم و با قطرات باران به دریاها بریزم، در قعر دریاها چون گل و لای رسوب کنم تا بتوانم آنچه در دل دارم در اعماق آب‌ها و

در طبیعت به ثبت برسانم.

شاه‌ماهی می‌گوید: آن وقت با صدای بلندتری نغمه‌ی عشق را سر می‌دادی و به دست باد می‌سپردی تا به گوش دلدارت برساند.

- دقیقاً همین‌طور است. دوست داشتن مثل گل می‌ماند. تا وقتی ریشه در خاک دارد باد هم نمی‌تواند آن را از جا بکند و پرپر بکند. باد با پیچیدن در شاخ و برگ‌هایش فقط آن را نوازش می‌کند و به رقص درمی‌آورد.

بین رسیدیم. این‌جا یک رستوران کوچک هست. بهتر است همین‌جا غذایی ساده بخوریم و آماده‌ی دیدن شهر بشویم. داخل رستوران می‌شویم فضای گرم و دلچسبی دارد. غذایی ساده سفارش می‌دهیم. سکوت عمیقی بین ما حکمفرما می‌شود. بعد از غذا به طرف کوچه پس‌کوچه‌های شهر به راه می‌افتیم؛ شهری که از بافتی قدیمی برخوردار است. کوچه‌ها با سنگ‌های زیبایی فرش شده‌اند. سنگ‌هایی صیقل نخورده. درهای چوبی قدیمی با برش‌ها و تزئینات حیرت‌آوری در سراسر شهر خودنمایی می‌کنند. سقف‌های سفالی با رنگ‌های زرد و قرمز و نارنجی شکوه خاصی به معماری شهر بخشیده است. ساختمان‌ها حداکثر دو طبقه هستند و از آسمان خراش‌ها خبری نیست. از ویژگی‌های این شهر هماهنگی در کل معماری آن است. صدا البته فضای سبز با گل‌های رنگین، تکمیل‌کننده‌ی این محیط دلپذیر شده است. آواز زیبای پرندگان که در میان درختان ماواء گرفته‌اند روح و نشاط خاصی به این مجموعه داده است.

دریاچه‌ای زیبا شهر را چون نگینی در خود گرفته است. مرغان دریایی و قوهای زیبا در روی آب شناور هستند.

به شاه‌ماهی می‌گوییم: این شهر به‌سان بهشت می‌ماند. من در این شهر بذری از محبت و بارانی از رحمت می‌بینم که انگیزه‌ی رویش این گل‌های زیبا و این همه

سرسبزی شده‌اند.

شاه‌ماهی می‌گوید: چقدر نیکوست ریشه داشتن در بهار که باشکوه‌ترین فصل‌هاست.

- درست است. این می‌تواند مصداقی از دوست داشتن باشد که مثل غنچه می‌ماند و

هر لحظه می‌تواند شکفته شود و به گل بنشیند.

شاه‌ماهی می‌خندد و می‌گوید: تو هم که همه چیزها را به عشق می‌رسانی.

- درست است. چون یک عاشق حتی در برگ‌های پاییزی هم می‌تواند زیبایی‌های

زندگی را پیدا کند و تصویری از رویش و نیستی را به نمایش درآورد.

شاه‌ماهی می‌گوید: گفتارت رایحه‌ای از فصل بهار دارد و آنقدر تکرار می‌شوند که

خودت هم جزئی از کلمات می‌شوی.

- فکر کنم بهتر است تا هوا تاریک نشده برگردیم.

در طول راه از آنچه دیده بودیم صحبت کردیم و خاطرات این سفر را در گوشه‌ای از

ذهن‌هایمان ثبت کردیم. به خانه که می‌رسیم شاه‌ماهی با گفتن «شب‌خوش» وارد

تابلو می‌شود.

راستی تا به حال به عمق کلمات «شب‌خوش» و «صبح‌بخیر» فکر کرده‌اید.

کلمات ساده و کوتاهی که نشان می‌دهند من به یاد تو هستم و تو برایم اهمیت داری.

به همین سادگی.

با صدای بلند و رسایی می‌گوییم: «شب تو هم خوش» و خود را به بستر

خواب می‌سپارم.

نور خورشید پرده از ظلمت شب برمی‌دارد و نسیم سحرگاهی به لطافت ابریشم بدنم را نوازش می‌کند. در ذهن خود کتاب زندگی‌ام را ورق می‌زنم. می‌بینم در جایی از آن گم شده‌ام. باید شروع به بررسی کنم. ببینم چه بر من گذشته. تا شاید پیدا کنم کجای راه را اشتباه رفته‌ام. صد البته نخواهم توانست تغییری در گذشته بدهم، ولی می‌توانم سعی کنم تا در آینده، آن خطاها را تکرار نکنم. ولی وای به روزی که در این خطاها پای دل در میان باشد، آن وقت است که کار دشوار می‌شود. همه می‌دانیم که عقل و دل، آب‌شان در یک جوی نمی‌رود. ترازوی دل همیشه سنگین‌تر است. با بازی‌های دل زیباترین رنگ‌ها در سفره‌ی زندگی ما پهن می‌شود، ولی اگر گرفتار عشقی یک‌طرفه بشوی دیگر سرگردان می‌شوی. حتی گم می‌کنی کجای قصه قرار گرفته‌ای. به‌هرحال عاشق است و دیوانگی‌هایش. باید قدر نهال‌های عشق را بدانیم و مثل یک باغبان دلسوز به آن‌ها رسیدگی کنیم تا از گزند و آسیب در امان باشند. وای به روزی که یک دست ناپاک گل‌های تو را از باغچه‌ی دلت بچیند.

چه غم‌انگیز است یک عشق خیالی یا دروغین را تجربه کنی، آن موقع است که عشق در نطفه نابود می‌شود و پایانی حزن‌انگیز برای آن رقم زده می‌شود. می‌خواهم قسمت‌های نامشخص و ابهام‌آمیز این قصه را فقط با چندین نقطه پر کنم. چون هرگز کلمه‌های مناسب آن‌ها را نتوانستم پیدا کنم. بیا با هم رد نقطه‌ها را بگیریم شاید جای پایی از سرزمین عشق در آن‌ها پیدا کنیم. باید آگاه باشیم که در دل هر نقطه، رازی پنهان است و یک هیچ... و این آغازی برای سفر هیچ‌ها می‌شود. اگر می‌توانستیم با مهر به زندگی نگاه کنیم، جدایی‌ها بی‌رنگ می‌شدند و مفهوم خود را از دست می‌دادند. همیشه تلخ‌ترین خاطرات زندگی در دل جدایی‌ها نهفته است. طعم تلخ و زهرآلود آن را به خوبی می‌شود حس کرد. تصویری از حس جدایی روی قایقی از خاطرات، در ذهنم نقش می‌زنم. آن را در اقیانوس دل رها می‌کنم. قشنگ‌ترین قسمت زندگی را خاطرات خوب تشکیل می‌دهند. چه دردناک است غریبه شدن با این خاطرات. بوی عطر شیرینی دارند که در ذهن انسان ثبت می‌شوند.

برای ساختن لحظه‌های خوب در زندگی، به یک قلب مهربان و بزرگ نیاز داریم که ما را در خود جای دهد. این مهربانی شاید یک نعمت خدادادی باشد که کافی است آن را با سخاوت خرج کنی. وای به روزی که اسیر دل بشویم. وقتی حرف دل در میان باشد، اسارتش هم به دنیایی از آزادی بدون عشق می‌ارزد.

صدای زمزمه‌ی آهنگی توجه مرا به خود جلب می‌کند. «ای دل اگر عاشقی، در پی دلدار باش. بر در دل روز و شب منتظر یار باش...» من نیز هم‌نوایی را آغاز می‌کنم و به آن سمت کشیده می‌شوم. می‌بینم صدا صدای شاه‌ماهی است. دستم را به طرف او دراز می‌کنم. دستم را می‌گیرد. گرمی دستانش در تار و پود وجودم رخنه می‌کند. با هم هم‌صدا می‌شویم و آهنگ را به انتها می‌رسانیم. به چشمانش خیره می‌شوم و می‌گویم: چه انتخاب زیبایی کردی.

شاه‌ماهی با سخاوت پاسخ می‌دهد: این را به دل عاشق تو تقدیم می‌کنم.
احساس می‌کنم روی ابرها به پرواز در آمده‌ام و قدم به سرزمین سحرآمیز دوست
داشتن‌ها گذاشته‌ام.

شاه‌ماهی می‌گوید: زیبایی‌های زندگی هنری هستند که خود ما باید خالق آن‌ها
باشیم. در واقع باید از تمام لحظه‌های زندگی لذت برد. حتی بیدار شدن در صبح زود
مثل امروز...

هر دو می‌خندیم. من که حاضرم هر روز صبح را با صدای دلنشین تو آغاز کنم. چون
برای یک روز خوب شروعی بی‌نظیر می‌شود. این ترسیمی است روان و ساده
که می‌شود از حس خوشبختی عرضه کرد. درست مثل رنگ‌های شاد روی بوم، انسان
را به وجد می‌آورد.

می‌گوید: درست است. این توصیفی ساده و عمیق از خوشبختی است که می‌توانیم با
ساده گرفتن زندگی به آن دست یابیم.

- شاید راه‌گزینی برای فرار از پیچیدگی‌های زندگی باشد. می‌توانیم با لبخندی
ساده، حال و هوای روزمان را تغییر بدهیم، اگرچه در لحظه باشد.

- رویا می‌دانی آن وقت است که درهای بهشت به روی ما باز می‌شود. به
وضوح می‌توانیم خوشبختی‌هایی که خود را پنهان کرده‌اند کشف کنیم.

می‌گوییم: آری خوشبختی به‌سان یک پرنده می‌ماند. اگر روی بام دلت بنشیند و
مراقبت نباشی، برای همیشه او را از دست می‌دهی، یا مثل گلی در گلدان است که
اگر به موقع به آن توجه نکنی و آب ندهی از ریشه خشک می‌شود.

- رویا می‌خواهم برای تو یک قصه بگویم. دوست داری بشنوی؟

می‌گوییم: «با کمال میل»، و به آرامی، گوشه‌ای دنج روی مبل می‌نشینیم.

- پس گوش کن: دو جویبار کنار هم در بستر زمین قرار می‌گیرند. ناگهان متوجه

وجود هم می‌شوند. شروع می‌کنند باهم نجوا کردن. یکی‌شان می‌گوید چه صدای قشنگی داری. دیگری می‌گوید چقدر تو پاک و زیبا هستی. آرام آرام دلباخته‌ی هم می‌شوند. تصمیم می‌گیرند راهی برای رسیدن به یکدیگر پیدا کنند. می‌روند و می‌روند تا به رودخانه می‌رسند. وقتی دل به رودخانه می‌سپارند میان امواج خروشان آن آنقدر غلت می‌خورند. تا یکدیگر را پیدا کنند. از آن پس تصمیم می‌گیرند هیچ‌گاه دست هم را رها نکنند؛ و تا آخر زندگی باهم باشند. آن‌ها قصه‌ی عشق‌شان را به پاکی و زلالی آب می‌سپارند.

- شاه‌ماهی چه قصه‌ی لطیفی! کاش همه‌ی دل‌های عاشق به هم برسند. می‌دانی گفته‌های تو به رودخانه‌ای روان و جاری می‌ماند. با شنیدن آن‌ها دلت می‌خواهد خودت را به دست این رود بسپاری و در جاذبه‌ی سیل کلمات آن غرق شوی. تو کلمات را به راحتی به زنجیر احساس می‌کشی و ماهرانه کنار هم قرار می‌دهی. به این ترتیب است که دوباره حماسه‌ی لیلی و مجنون را در یادها زنده و بازسازی می‌کنی.

می‌گوید: درست است و این سر‌آغازی برای قصه‌ی عشق می‌شود.

آهی می‌کشم و می‌گویم: ای کاش به همین راحتی که شکوه عشق را توصیف می‌کنی، می‌توانستی احساس خودت را نسبت به اطرافیان بروز بدهی. شاه‌ماهی نگاهی از روی ناامیدی به من می‌اندازد و به تابلو باز می‌گردد. روی نیمکت می‌نشیند و به ماهی‌های رودخانه خیره می‌شود.

می‌گویم: توی تنگِ دلت، یک ماهی را تا زنده است می‌توانی زندانی کنی و زنده نگهداری. ماهی مرده که تنگ بلور نمی‌خواهد!

این ماهی به‌سان عشق می‌ماند. اگر آن را در نطفه بکشی، دیگر جایی در دل تو نخواهد داشت.

در جوابم مکث می‌کند و می‌گوید: وای به آن روزی که دلت دیگر دل نباشد.

- آری آن گاه ماهی می میرد، حتی اگر در دریا رهايش کرده باشی.

شاه ماهی با وقار همیشگی نگاهی به من می اندازد و می گوید: درست می گویی حرمت عشق را باید نگهداشت.

در واقع عشق مثل بذری می ماند که درون قلب انسان کاشته می شود و نیاز به رسیدگی دارد. والا خشک می شود و فقط زخمش روی دل باقی می ماند. دوست داشتن حد و مرز و زمان و مکان نمی شناسد.

نگاه نافذی به شاه ماهی می کنم و می گویم: به راستی نمی دانم کجای قصه ی من هستی. حس می کنم هنوز قلبت به من تعلق ندارد.

شاه ماهی با اعتراض می گوید: باز هم شروع کردی؟ به تو گفته بودم که نیاز به زمان دارم.

من با دلخوری رویم را بر می گردانم. با اعتراض می گویم: فکر کنم حرف تازه ای نداری. هروقت بحث ما به این جا می رسد تو زمان می خواهی. نمی دانم تا کی این بلا تکلیفی تو با خودت و من ادامه دارد. اگر وضع به همین منوال پیش برود یک وقت چشم باز می کنی و می بینی فقط سایه ای مبهم از این رابطه باقی مانده است. کاش انسان ها کمی بیشتر به هم توجه می کردند تا قلبی شکسته نمی شد.

شاه ماهی می گوید: سخنان تو مثل موج های دریا خروشان و طوفانی هستند. وقت هایی که به دریای طوفانی تبدیل می شوی مرا می ترسانی.

ادامه می دهد: رویا از طرف من پیغامی به دریا برسان. به دریا بگو دل های بزرگ ترسی از امواج ندارند. باید اعتراف کنم برایم خیلی بالارزش هستی. من هم دوستت دارم، ولی مثل یک دوست.

با شنیدن «مثل یک دوست» احساس می کنم پتکی توی سرم زده می شود. تفاوت زیادی هست بین دوستی و عشق. دوستی شروعی است برای یک رابطه که شاید

همیشه در همان مرحله بماند و جلوتر نرود ، اما عشق حسی است عمیق که ریشه در قلب انسان دارد.

شاه‌ماهی می‌گوید: عشق مثل پیچک می‌ماند. وقتی بذر آن در دلت پاشیده می‌شود خودش رشد می‌کند و ناگهان می‌بینی تمام وجودت را گرفته است. حتی اگر شاخ و برگش را قطع کنی باز با تو است چون ریشه‌ی آن محکم و پابرجاست. آن وقت است که زندانی دلت می‌شوی.

به تابلو خیره می‌شوم و همراه رنگ‌های تابلو سفری رویایی را آغاز می‌کنم. خود را در تصویر گم می‌کنم. نمی‌دانم در کجای این شاهکار می‌توانم خود را تثبیت کنم. شاید بتوانم فقط تبدیل به رنگی از این تابلو بشوم. سعی می‌کنم روی بوم ذهنم تصویری آغشته به رنگ عشق ترسیم کنم و آن را به تو هدیه کنم. این می‌تواند بیانگر جادوی عشق باشد. در قلبم اندوهی اوج می‌گیرد، چون می‌بینم اینجا نیز عشقی یک‌طرفه را ترسیم کرده‌ام. بویی از اندوه و حسرت مشامم را پر می‌کند. این را به وضوح می‌دانم که از تلخکامی‌ها نیز می‌شود اثری هنری و ماندگار خلق کرد. حال قدم در جاده‌ی تصویر می‌نهم، ولی در انتهای تصویر، من نیز گم می‌شوم و قدم در سرزمین ناشناخته‌ی سرگردانی می‌گذارم. راهی بی‌انتهای و مبهم...

حس می‌کنم نیاز به هوای تازه دارم. با شاه‌ماهی کنار دریاچه قرار می‌گذارم. به سرعت آماده می‌شوم و راه می‌افتم. کنار دریاچه در انتظار شاه‌ماهی روی نیمکت می‌نشینم. به موج‌های ملایم آب و رقص قوهای وحشی نگاه می‌کنم. خورشیدخانم توی آسمان چشمکی به من می‌زند و می‌گوید: دارد می‌آید انگار زیاد منتظرت نگذاشت.

رویم را برمی‌گردانم و شاه‌ماهی را در چند قدمی نیمکت می‌بینم. نزدیک‌تر می‌آید و کنار من روی نیمکت می‌نشیند. نمی‌دانم چرا اینقدر دلتنگش می‌شوم. آیا تا به حال شده

است که دلتنگ پوچی‌ها بشوید؟ بسته‌ی کوچکی در دست دارد.

- رویا این یک کادوی کوچک است که برای تو آورده‌ام. تنها چیز با ارزش زندگی من است. می‌خواهم به امانت به تو بسپارم.

درست مثل بچه‌های کوچک ذوق‌زده می‌شوم. با عجله بسته را باز می‌کنم. یک دفتر یادداشت. شروع به ورق زدن آن می‌کنم.

- این‌ها شعرها و دل‌نوشته‌های من هستند. می‌خواهی یکی از آن‌ها را برایت بخوانم؟

دفتر را به طرفش می‌گیرم و می‌گویم: با کمال میل. شنیدن نوشته‌هایت با صدای خودت حال و هوای دیگری دارد.

با این نوشته شروع می‌کند: می‌خواهم قصه‌ی تنهایی را برایت بگویم. یک روز کنار ساحل دوتا تنهایی کنار هم قدم می‌زدند. به یکدیگر که رسیدند نگاه‌شان به هم گره خورد. دست یکدیگر را گرفتند. به آرامی روی شن‌های ساحل دست در دست هم به راه خودشان ادامه دادند. آسمان آبی داشت نگاه‌شان می‌کرد، ولی ناگهان سر و کله‌ی ابرها پیدا شد. ابرها برای تنهایی‌ها شروع به گریه کردند، چون می‌دانستند آن‌ها عمق راز باهم بودن را نمی‌دانند. پس دوباره راه‌شان از هم جدا خواهد شد. موج‌های دریا شروع کردند به نواختن سمفونی عشق، ولی افسوس خیلی دیر شده بود. چون تنهایی‌ها به تنهایی‌شان عادت کرده بودند. دست‌هایشان از هم رها شد و هر کدام به طرفی دیگر رفتند.

- شاه ماهی این قصه مصداقی از خود تو است. تو هم به تنهایی خودت عادت کرده‌ای و برای تو دشوار است درهای دلت را باز کنی. اگر پرنده‌های عشق را به قفس دلت راه بدهی، می‌توانی به طنین زیبای صدایشان گوش فرادهی و صدای تپش قلب‌شان را بشنوی. آن‌ها برایت آرامش به ارمغان خواهند آورد و به زندگی تو

معنا می دهند. گوش کن! آواز عشق آن ها با دم و بازدم نفس هایشان درهم می شود و انسان را سرشار از شور عشق می کند.

شاه ماهی دفتر را به من باز می گرداند و می گوید: خواندن باقی نوشته ها با خودت... دفتر را ورق می زنم. می پرسم حتماً کسی که این ها را برایش نوشتی نقش مهمی در زندگی تو داشته است.

با سر تایید می کند. سکوتی بین ما برقرار می شود. او غرق خاطره هایش می شود و من غرق حسادت زبانه...

به چشم های شاه ماهی خیره می شوم. غمی گنگ در آن دیده می شود. می گویم: انسان وقتی عاشق می شود زندگی اش در دو مرحله زیر و رو می شود. اول وقتی که کسی وارد زندگی انسان می شود. بعد وقتی که آن کس، تو را ترک می کند. شاه ماهی پاسخ می دهد: آری، حضورش زندگی ات را تغییر می دهد. در هر لحظه شادی و غم را با ذره ذره وجودت می توانی حس کنی. لحظه ای در آسمان ها سیر می کنی و گاهی در قعر دریاها دست و پا می زنی.

من ادامه می دهم: وقتی او را از دست می دهی، حس نابودی به تو دست می دهد. در نتیجه غیبتش بزرگ ترین غم زندگی تو می شود. سر آخر تو با یک مشت خاطرات خوب و بد تنها می مانی.

شاه ماهی می گوید: من بی مهری های بسیار را تجربه کرده ام. تو را می شکنند. و به پرتگاه نابودی سوق می دهند. هربار به خودت می گویی دیگر نمی گذارم این اشتباه تکرار بشود.

می گویم: چه تلخ است. آنقدر تلخ که مزه ی آن را در تمام زندگی حس خواهی کرد. ولی خوب دل است دیگر. دوباره اسیر می شود. شاه ماهی من وقتی تو را خلق می کردم، هیچگاه به این فکر نمی کردم که امکان دارد نتوانی در راه عشق ورزی همراه من باشی.

فکر می‌کردم تو نیز پا به پای من خواهی آمد تا دل‌های مان را به اقیانوس بی‌کران عشق بسپاریم. حس می‌کنم در این اقیانوس سرگردان شده‌ام. می‌دانم به‌زودی ته اقیانوس را با رسوبی از خاطراتم پر خواهیم کرد. از دست دادن‌ها خیلی دردناک هستند... چه کسی می‌داند قرار است چه بلایی سر ما بیاید. بیا تا پرده از روی رازهایمان برداریم و تمام ناگفته‌ها را بازگو کنیم. البته اگر رازی بین ما مانده باشد.

شاه‌ماهی فکری می‌کند و می‌گوید: رازها پر از قصه هستند، ولی بیان آن‌ها شجاعت می‌خواهد.

- می‌خواهی من شروع کنم؟ خب! گوش کن! باید اعتراف کنم وقتی کنارم نیستی نفسم می‌گیرد. آنقدر در باغ دلم ریشه دوانده‌ای که بی تو به پوچی می‌رسم. کاش دست‌هایم را می‌گرفتی و هیچگاه آن‌ها را رها نمی‌کردی.

- درکت می‌کنم و به احساسات تو احترام می‌گذارم. باید بگویم بودن بعضی از آدم‌ها از نبودن‌شان شروع می‌شوند. بعد در ذهن تو انبوهی از نبودن‌ها جمع می‌شود. باید آن‌ها را زیر و رو کنی تا جواب سئوال‌هایت را بیابی.

- درست است شاه‌ماهی. یاد بعضی از آدم‌ها هیچ‌وقت تمامی ندارد. با اینکه رفته‌اند و در زندگی‌ات نیستند، خاطرات‌شان هیچگاه فراموش نمی‌شود. اصلاً همه چیز دنیا گذراست، الا خاطره‌ها که در ذهن آدم ثبت می‌شوند.

شاه‌ماهی می‌گوید: به نظر من زندگی مثل یک قمار می‌ماند. یک قمارباز می‌تواند در یک چشم به هم زدن همه چیز خود را ببازد، ولی اگر ما آدم‌ها با مهر به زندگی نگاه کنیم، نه قمار باقی می‌ماند و نه بازنده‌ای. در واقع دوست داشتن‌های ما خودشان معماهای زندگی هستند.

می‌گویم: آری باید اعتراف کنم که تمام وجود تو برای من معمای بیش نیست. تا به حال تجربه‌ی این را داشته‌ای که وجود کسی حواس تو را پرت کند. این حواس‌پرتی‌ها

خیلی قشنگ هستند و به زندگی رنگ و بوی دیگری می‌دهند.

- می‌دانی رویا تجربه به من نشان داده که عشق مثل باتلاق می‌ماند. وقتی در آن قدم می‌گذاری نابودی تو حتمی است. نه راه پیش داری و نه راه پس...

- کاش می‌شد افعال منفی را از فرهنگ لغت پاک کرد. آن وقت در زیر نور خورشید غرق در داشتن‌ها می‌شدیم و به حیات خود ادامه می‌دادیم.

شاه‌ماهی می‌آید کنار من می‌نشیند. من خود را در مردمک چشمانش می‌یابم. سرگردان و بلا تکلیف. چون کودکی سرگردان که به دنبال گمشده‌ای می‌گردد، اما خودش هم نمی‌داند آن گمشده را کجا می‌توان یافت. کودکی بهانه‌گیر که با هیچ چیزی نمی‌توان آرامش کرد.

بهتر است به خانه برگردیم. راه جنگلی را انتخاب می‌کنیم. بوی عطر گل‌ها و آواز پرندگان همه و همه، زیبایی طبیعت را دوچندان کرده‌اند. در طول راه شروع به زمزمه‌ی آهنگی می‌کنم. شاه‌ماهی نیز با من هم‌صدا می‌شود. «دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد... به زیر آن درختی رو که او گل‌های تر دارد.»

وقتی که به خانه می‌رسیم حس عجیبی از سردرگمی دارم. به خودم می‌آیم و می‌بینم کنار تابلو ایستاده‌ام. گویی این تابلو میعادگاه من شده است. می‌گویم: می‌دانی بوی عطر خاطرات زیبا هیچوقت از ذهن آدم پاک نمی‌شود و تو میزبان من برای ساختن تمام خاطره‌هایم شده‌ای. ای کاش می‌شد در خواب و رویاها جا ماند و همان‌جا قصه‌ی عشق را رقم زد. آن وقت می‌شد آن طوری که آرزویش را داریم قصه‌مان را در کتاب ذهن خود به ثبت برسانیم.

تا به حال فکر کرده‌ای کدام گروه از آدم‌ها بی‌رحم‌ترین هستند. بگذار تا برایت بگویم: آن‌هایی که کنارت هستند و به تو نگاه می‌کنند، ولی دلشان با تو نیست. حتی وقتی با تو قدم می‌زنند، دوستی و یک‌دلی را از کلام‌شان نمی‌توان حس کرد.

شاه‌ماهی می‌گوید: به این ترتیب دیوار دل را باید آنقدر بلند ساخت که هر رهگذری نتواند از آن بالا برود.

– اگر یکرنگی در زندگی باشد نیازی نیست برای حفاظت از دل‌هایمان قلعه‌ای بسازیم.

– آری، آن وقت است که آسمان زندگی ما پر از ستاره می‌شود.
با گفتن «شب‌خوش»، آماده‌ی خواب می‌شوم. هنوز چشم‌هایم را روی هم نگذاشته‌ام که صدای آواز دل‌انگیزی به گوشم می‌رسد. خوب دقت می‌کنم و صدای شاه‌ماهی را می‌شناسم. «ای دل اگر عاشقی در پی دلدار باش، بر در دل روز و شب منتظر یار باش...»

تک تک نت‌ها را روی تار و پود تنم حس می‌کنم. تبدیل به چنگی می‌شوم که خواننده‌ی آواز با دست‌های هنرمندش تارهای آن را نوازش می‌دهد و به بازی می‌گیرد. او با صدای دلنشین‌اش کلام را چاشنی موسیقی می‌کند. چه زیباست وقتی با تمام وجود خود را به دست یار می‌سپاری.

صبح با آوای دلنشین گنجشکان از خواب بیدار می‌شوم. خورشیدخانم در آسمان با لبخندی مشغول نگاه کردن به من است. سلامی به او می‌دهم. با مهربانی جوابم را می‌دهد.

می‌پرسد: باز که در فکر هستی. برایم بگو چه شده است.
می‌گویم: به گذشته‌ی خودم که فکر می‌کنم دلم می‌گیرد. به آینده که فکر می‌کنم همه چیز برای من نامعلوم و مبهم است. فقط می‌ماند امروز که هر ثانیه‌اش را می‌توانم به اراده‌ی خودم بسازم، ولی وای به آن دقایقی که فکر گذشته و آینده رهایم نکند. آن وقت است که روز من خراب می‌شود و دلگیری تمام وجودم را فرا می‌گیرد.
چشم‌هایم به کمک من می‌آیند و سیل اشکی به روی گونه‌هایم جاری می‌شوند. هراس این را دارم که آرزوهایم به دست باد سپرده شوند. خورشیدخانم همانطور که به من خیره شده است سرش را تکان می‌دهد.
می‌پرسم: اگر شاهزاده‌ی رویاهایم مرا ترک کند چه خواهد شد؟ من وقت از دست

دادن فرصت‌های زندگی را ندارم. می‌دانم که روحم خواهد مرد و جسم بی‌روح یعنی هیچ.

خورشیدخانم می‌گوید: چه کابوس وحشتناکی.

می‌گویم: می‌دانم، ولی از قرار چاره‌ای جز تن در دادن نخواهم داشت. آن‌چه مسلم است من نهایت تلاشم را کرده‌ام. خورشیدخانم می‌گوید بلندشو کافی است. ببینم امروز را چگونه خواهی ساخت. من هم قول می‌دهم لحظه به لحظه در کنارت باشم و تو را تنها نگذارم.

جلوی تابلو می‌روم و از شاه‌ماهی دعوت می‌کنم به ساحلی دوردست برویم. او هم بی‌درنگ قبول می‌کند. می‌گویم: یک ساعت دیگر کنار ماشین یکدیگر را ملاقات می‌کنیم. حس می‌کنم همه‌ی حرف‌های من و خورشیدخانم را شنیده است. می‌دانم مثل همیشه امروز هم روز قشنگی را باهم خواهیم داشت. شروع می‌کنم به جمع‌آوری وسایل مورد نیاز: زیرانداز ساحلی و کمی مواد غذایی...

به سرعت حاضر می‌شوم. حس می‌کنم بار اول است که قرار است به ملاقاتش بروم. آشوبی در دلم به پا شده است. قلبم به سرعت می‌زند. حرارت بدنم بالا رفته. طوری که حس می‌کنم تب دارم. به خودم نهیب می‌زنم. درست مثل دختر بچه‌ها شده‌ام. خانه را ترک می‌کنم. شاه‌ماهی در ماشین منتظر است. سوار می‌شوم و پیشنهاد خوردن یک فنجان قهوه را می‌دهم. شاید برای پریدن خواب از سرمان بد نباشد. سپس فنجان‌هایمان را پر می‌کنم.

- تو مثل همیشه فکر همه‌ی جوانب را کرده‌ای.

مسیرمان را مشخص می‌کنیم و سفرمان آغاز می‌شود. می‌گویم: مطمئن هستم روز خوبی را باهم خواهیم داشت. شاید ندانی با تو بودن به زندگی من چه جلوه‌ی خاصی می‌دهد.

شاه‌ماهی می‌گوید: چون من و تو سعی در درک یکدیگر داریم و توقعی از هم نداریم.

لغت «توقع نداشتن» توجهم را جلب می‌کند، ولی نمی‌دانم آیا آرزوی به دست آوردن دل کسی که در قلبت است توقع حساب می‌شود یا نه. بنابراین با کمی مکث می‌گویم: ولی تو هنوز در پیله ی خودت هستی. به گمانم قصد رهایی از آن را هم نداری. شاید هم از رهاشدن وحشت داری. برای همین هروقت به تو نزدیک می‌شوم به حصار آهنی دورت برخورد می‌کنم و چند گام به عقب برمی‌دارم. شاید هیچوقت در این زمینه به نقطه‌ی اشتراک نرسیم. برخورد تو دیگر برایم تازگی ندارد.

شاه‌ماهی با سکوتش مهر تائیدی به حرف‌های من می‌گذارد. ادامه می‌دهم: زندگی مثل قطاری می‌ماند که مسافرانش هر کدام در ایستگاه معینی آن را ترک می‌کنند. اگر ایستگاهت را به موقع ترک نکنی یا آن را غلط انتخاب کنی دچار سرگردانی می‌شوی. شاه‌ماهی می‌گوید: درست است و این اشتباه، زندگی انسان را زیر و رو می‌کند. حالا من می‌خواهم زندگی را برایت تشریح کنم. زندگی مانند رودی روان و جاری است. پس به آن رودخانه‌ای دل ببند که سیلابی و گل‌آلود نباشد. آن وقت تو با انبوهی گل و لای در آن رسوب خواهی کرد. این جاست که قایقت هم به گل خواهد نشست. سر آخر در میان دست و پا زدن‌هایت غرق می‌شوی و به ته خط خواهی رسید. به فکر می‌روم و سکوت می‌کنم.

می‌پرسد: به چه چیزی فکر می‌کنی؟ امیدوارم نگوئی «هیچ» ... با لبخندی می‌گویم: به تو و تشبیهات عمیق تو از زندگی... پس حالا نوبت تو است که به من گوش فرادهی: زورق شکسته‌ی دلم کنار ساحل دلت لنگر انداخت. غافل از این که دل دریایی تو پر از موج بود. با خروش امواج دلم را هزاران تکه کردی. تکه‌های دلم را به دریا سپردم. ناگاه به هزاران نیلوفر دریایی تبدیل شدند.

شاه‌ماهی می‌گوید: کاملاً می‌فهمم که منظورت من هستم، ولی باور کن نمی‌خواهم آزارت بدهم. من را ببخش چون با آنچه در ذهنت داشتی و به تصویر کشیدی خیلی فاصله دارم.

جوابی ندارم. فقط نگاهش می‌کنم. سنگینی فضا با رسیدن به مقصد می‌شکند. بین چه جای زیبایی است. بهتر است وقت را تلف نکنیم. وسایل را از ماشین بر می‌داریم. از وسط راه جنگلی به طرف ساحل می‌رویم. خیلی زود دریا با تمام عظمتش در مقابل چشمان ما خودنمایی می‌کند. هردوی ما به وجد می‌آییم و در ساحل شنی شروع به قدم زدن می‌کنیم. دریا با تمام شکوهش موج‌ها را به سمت ما روانه می‌کند. موج‌ها هنگامی که به نزدیک ما می‌رسند شتاب‌شان را کم می‌کنند و فرشی از آب زیر پاهای ما می‌گسترند. پرنده‌های دریایی از هر طرف به پرواز درمی‌آیند و آواز عشق سر می‌دهند.

به‌راستی بی‌پروایی در پرواز و رسیدن به هدف‌های دوردست‌ها را باید از این پرنده‌ها آموخت. خورشیدخانم از آن بالا چشمکی به من می‌زند و حرارتش را بی‌دریغ روی ساحل می‌گستراند. با فاصله‌ی کمی از ساحل زیرانداز را روی شن‌های داغ پهن می‌کنیم.

شاه‌ماهی می‌گوید: از قرار غیر از ما هیچکس این‌جا نیست.

- آری این ساحل زیاد شناخته شده نیست. می‌توانیم اسمی برایش انتخاب کنیم. مثلاً سرزمین عشاق... به نظر تو چطور است؟

شاه‌ماهی هم تائید می‌کند و می‌گوید: اسمی پر از معنا انتخاب کردی.

پیشنهاد می‌دهم بهتر است کمی شنا کنیم. تا لب آب مسابقه‌ی دو می‌دهیم. سپس بدن‌هایمان را به آب و امواج آن می‌سپاریم. گرمای ملایم آب خستگی راه را از تن ما به در می‌کند. بعد از کمی شنا تصمیم می‌گیریم به ساحل بازگردیم. روی زیرانداز کنار

هم دراز می کشیم.

آرام آرام بدن هایمان به هم نزدیک می شوند. من خود را در پناه آغوش شاه ماهی گم می کنم. احساس می کنم میان بازوان قوی و مردانه اش ذوب می شوم تا جایی که محو و نیست شدنم را به وضوح حس می کنم. خورشید تنها شاهد عشق ما می شود و من دوباره جوانه زدن شکوفه های عشق را در قلبم حس می کنم.

در تمام مدت چشمانم را محکم می بندم از وحشت اینکه مبادا رویای هم آغوشی را از دست بدهم. این هم خاصیت زندگی در رویاهاست. نسیم بی پروا وزیدن را آغاز می کند. عطر تن هایمان را که در فضا پیچیده است با خود برده و به دست امواج خروشان دریا می سپارد. این پایانی می شود برای شروعی که هرگز تکرار نخواهد شد. به شاه ماهی می گویم: خیلی دوستت دارم.

فقط نگاهم می کند.

می گویم: عاشقتم...

باز هم فقط نگاهم می کند. انگاری قفلی بر دهان زده است. به چشمانش نگاه می کنم تا راز درونش را در آن ها بخوانم، ولی نگاهش را فوری از من برمی دارد. می بینم هنوز هم شجاعت ابراز عشق را ندارد. گویا با مهر سکوتی که بر لبانش زده است، نمی خواهد راز دلش را به زبان بیاورد. اگرچه چشمانش می گفتند: من هم دوستت دارم.

بار دیگر به دریای چشمانش خیره می شوم و آن وقت می فهمم برای غرق شدن نیازی به آب نیست. انسان می تواند در خشکی هم غرق شود. می بینم همه جای قصه بین من و شاه ماهی تفاوت بوده. من آنقدر عاشقش بودم که حاضر به تسلیم جسمم شدم، ولی او دستخوش هوسی زودگذر شده بود. من در حال سوختن در آتش عشق او و او غرق در دنیای بی روح خود بود.

صدای شاه‌ماهی را می‌شنوم که می‌گوید: رویا از خواب بیدار شو. به‌زودی خورشید غروب خواهد کرد. تو همیشه دوست داشتی شاهد غروب خورشید باشی. چشمانم را باز می‌کنم و به آسمان و رنگ‌های جادویی غروب آفتاب خیره می‌شوم. ترکیبی از رنگ‌های زرد، نارنجی و قرمز در آسمان به چشم می‌خورد. انعکاس رنگ‌ها به روی دریا و رقص موزون موج، زیبایی طبیعت را دوچندان کرده است. پرواز مرغان دریایی از این سو به آن سو، همه و همه توصیف‌گر این همه شگفتی هستند. به آرامی وسایل را جمع می‌کنیم. روی شن‌های ساحل قدم‌زنان غرق تماشای آخرین لحظه‌های غروب آفتاب می‌شویم.

رو به شاه‌ماهی می‌کنم و می‌گویم: حیف که عمر سفر کوتاه است. به چشم‌هایش خیره می‌شوم. حس غریبی به من دست می‌دهد. به‌سان رودخانه‌ای گل‌آلود و سیلابی می‌ماند. حس می‌کنم حتی وجود مرا در کنار خود حس نمی‌کند. در گل و لای این رودخانه، در تنهایی خودم غوطه می‌خورم. به خود نهیب می‌زنم خودت را از چنگ این رویا رها کن، ولی صدافسوس که قلبم را در مردمک چشمانش کاشته‌ام به امید این که شاید روزی سبز بشود. این شاید‌ها در لباسی از ترس، آذین شده با تردیدها، در امواج رودخانه‌ی خروشان دل تکه تکه می‌شد. تکه‌هایش در ساحل ناکجاآباد به گل فرو می‌نشست و دفن می‌شد. به راستی حکایت‌های عجیبی در دل عشق نهفته است.

نگاهی به شاه‌ماهی می‌اندازم و می‌گویم: برای دیدن آن کسی که همه‌ی زندگی‌ات شده نیازی به چشم نیست. فقط باید به دلت مراجعه کنی. پاسخ می‌دهد: درست است. دلت دروغ نمی‌گوید. کافی است فقط به صدای آن گوش دهی.

می‌گویم: باید قبل از آن که دیر بشود بدون درنگ بروی به دنبال آن کسی که

توانسته است دلت را بلرزاند و به زندگی تو روح و رنگ بدهد. به یاد داشته باش که سکوت تو همه چیز را نابود خواهد کرد.

شاهماهی نگاه عمیقش را همراه با آهی نثار من می‌کند. ادامه می‌دهم: برو دستش را بگیر و با صدای بلند بگو که چقدر دوستش داری. آن وقت زیر چلچراغ عشقش بنشین و جرعه جرعه از شراب ناب آن بنوش. آن چنان که سرمست از شور زندگی بشوی. حتماً قصه‌ی لیلی و مجنون را شنیده‌ای.

شاهماهی می‌گوید: مگر می‌شود کسی نشنیده باشد؟ لیلی خیلی زشت بود. - ولی مجنون دیوانه‌وار دوستش داشت. هر کسی می‌خواهد عاشق لیلی بشود باید او را با چشم‌های مجنون نگاه کند.

در جواب می‌گوید: آن وقت است که قصه ادامه پیدا می‌کند. می‌گویم: همیشه آرزو داشتم مجنون زندگی‌ام را پیدا کنم ولی نشد. هیچکس عشقم را ندید و من لیلی بدون مجنون شدم. می‌دانی دیدن زیبایی‌های باطن چشم بصیرت می‌خواهد و کار هرکسی نیست. من هم برای فرار از واقعیت‌ها، زندگی در رویاها را شروع کردم. دیگر خسته شده‌ام. هر شروعی پایانی دارد. متوجه شده‌ام که بزرگ‌ترین آسیب زندگی‌ام را رویاهایم به من زده‌اند. به نقطه‌ای رسیده‌ام که رویاهایم با آرزوهایم یکی شده‌اند. حال من با یک مشت نافرجامی و آرزوهایی که هیچ‌وقت به آن‌ها نخواهم رسید تنها مانده‌ام. نگاه کن چیزی نرسیده است تا به خانه برسیم. دقت کردی وقتی باهم هستیم دقایق چقدر زود می‌گذرند.

شاهماهی می‌گوید: چون ساعات خوبی را باهم می‌گذرانیم متوجه گذر زمان نمی‌شویم. رسیدیم. وقت پیاده شدن است.

شانه به شانه‌ی هم وارد خانه می‌شویم. با «شب خوش» کوتاهی شاهماهی وارد تابلو می‌شود و من به اتاقم می‌روم.

صبح زود از خواب بیدار می شوم. آسمان دلم ابری است و دلش گریه می خواهد. باید خود را رها کنم. جویباری از اشک به روی گونه هایم جاری شده و شوری آن وارد زخم های دلم می شود. آتشی در درونم شعله ور است. سوزش غریبی حس می کنم. پنداری نمک اشک هایم در زخم های قدیمی دلم نفوذ کرده است. حس می کنم در نمکزار کویر زندگی ام غرق شده ام. برای یافتن دلیل دل تنگی خود، مروری در ذهنم می کنم.

می بینم شور و شیرین زندگی در کنار هم ترکیب غریبی ساخته اند. زندگی ام با چاشنی اشک و خنده رقم زده شده است. در واقع روزهای زندگی ما با ترکیبی از گذر فصل ها به هم گره خورده اند. رسیدن فصل «بهار» برایم نویدی از رویش و شکوفایی به ارمغان می آورد. غافل از اینکه در میان تمام گل های زیبا، خار و خاشاک نیز به وفور یافت می شود، ولی باز دل به جوانه های تازه رویده و سبزی شاخ و برگ های آن ها می بندم. سپس «تابستان» می آید که مکملی از «بهار» است. گویا فراموش کرده

بودم به زودی «پاییز» سر خواهد رسید که توام با رنگ‌هایی جادویی ولی حزن‌انگیز است. خش خش برگ‌های خشک زیر پای رهگذران در حال عبور، زیبایی آن را دوچندان می‌کند. سر آخر «زمستان» سرد و خشک می‌آید که لباسی سفید بر تن درختان کشیده و فرشی از یخ بر سطح زمین می‌گسترده.

به تو فکر می‌کنم که اگر واقعی بودی هیچ فصلی نمی‌توانست حسم را به تو تغییر بدهد و عشقم را نسبت به تو به نابودی بکشاند. حالا فقط می‌توانم در کتاب خاطراتم و بین کلمات و خطوط سیاه‌مشقم رد پای از تو پیدا کنم. حال تو قسمتی از نداشته‌های من شده‌ای.

امروز روزی است که می‌خواهم به رویاهایم پایان بدهم. می‌خواهم چشمانم را به روی واقعیت‌ها باز کنم. اگرچه ناخوشایند باشند. پس باید بین قانع بودن دوستی با تو یا تنهایی همیشگی یکی را انتخاب کنم. کدامیک؟ قلبی که هیچگاه برای من نخواهد تپید یا جسمی که فقط همراه من خواهد بود؟

به وضوح می‌دانم که جسم بدون قلب، فقط باعث آزرده‌گی خاطر من خواهد شد. همیشه تلاش کردم تو را درک کنم. ولی فاصله‌ی زیادی بین خواسته‌ی تو و نیاز من وجود دارد. فکر می‌کنم این حق من باشد که قدم در راه انتخابی دشوار بگذارم. پس چون قرار بر یک‌رنگی و آزادی در بیان حس و حال‌هایمان داشتیم، حق این انتخاب را به عهده‌ی تو می‌گذارم. من به سهم خودم تمام تلاشم را برای به دست آوردن قلب و عشق تو کرده‌ام، ولی می‌دانم بی‌ثمر بوده.

در مقابل تابلو می‌ایستم. می‌بینم شاه‌ماهی فکور روی نیمکتش نشسته است. می‌گویند: از چهره‌ات معلوم است که مسئله‌ی مهمی را می‌خواهی مطرح کنی. می‌گویم: کاملاً درست فهمیدی. هوش را تحسین می‌کنم. چقدر راحت فکرم را می‌خوانی.

نفس عمیقی می کشم و ادامه می دهم: سال ها بود دلم را در قفسی پنهان کرده و به دست فراموشی سپرده بودم. ناگهان تو چون معجزه ای پا به زندگی من گذاشتی. به قلبم نفوذ کردی و روحم را به تسخیر خود درآوردی. من اسیر نگاهت شدم و دلم پرنده ی بوم تو شد. تو روح و جانم شدی و کلید قلبم را به دست گرفتی. افسوس که هرچه فریاد دوستت دارم را زدم تو نشنیدی، اما نه، به راستی شنیدی، ولی به روی خود نیاوردی. گویا قلبت از سنگ شده بود.

با هر قدمی که برای نزدیک شدن به تو برداشتم تو از من دورتر و دورتر شدی. سرآخر من شدم مجنون و سرخورده. امروز وقت آن رسیده که به آن چه می گویم عمیق فکر کنی و تصمیم خود را بگیری. اگر کوچک ترین حسی به من داری بیا و دستم را بگیر. آن وقت من تا ته خط با تو خواهم بود. در صورتی که تردید داری برای همیشه از زندگی من دور شو. آن وقت است که کتاب قصه ی ما ناتمام بسته می شود. من نیز سر فصل کتاب تنهایی ام را باز خواهم کرد. تنها و بدون تو همچون تک درختی در کویر زندگی خواهم ماند. یا به مانند کبوتری که باد آشیانه اش را با خود برده است. شاه ماهی ساکت و آرام، بدون هیچ کلامی چشم به ماهی های رودخانه دوخته است. ادامه می دهم: همه ی ما بارها و بارها هزاران قصه از شیفتگی ها و عاشقی ها خوانده و شنیده ایم مثل لیلی و مجنون، یا شیرین و فرهاد، ولی افسوس که رد پای عشق و ایثار در دل قصه ها رسوب می کند. روزی که تو را خلق کردم، من شدم لیلی، ولی تو نخواستی مجنون باشی. بارها و بارها به حال خود گریستم و با دلی شکسته و چشمی گریان به تماشای مجنون نشستم.

با خود گفتم شاید اگر شیرین بودم حال و روزم بهتر می شد. جای لیلی را به شیرین دادم و مجنون را به فرهاد تبدیل کردم. فرهاد من نه به خاطر من کوه کند و نه به پای من ماند. بازهم شیرین با چشمی گریان و قلبی شکسته تنها و بی یار ماند.

ای کاش مجنون و فرهادی چون قصه‌ها داشتم. خودت به خوبی می‌دانی که چقدر دوستت دارم. حاضرم همه‌ی دنیا را با داشته و نداشته‌هایم بدون هیچ منتی به زیر پاهایت بریزم. هیچ‌گاه نخواستم باور کنم که ما روی ریل‌هایی به موازات هم در حرکت هستیم و هیچ‌گاه به هم نخواهیم رسید. نمی‌دانی چقدر سعی کردم به این عشق یک‌طرفه در رویا‌هایم جهت بدهم، ولی نشد. قلب گرم و مهربانم را بی‌ریا تقدیمت کردم، ولی تو فقط نگاهم کردی و مهر سکوت بر لبانت زدی.

دست‌هایم را به طرف تو دراز کردم، ولی تو آن‌ها را نیز رد کردی و نگرفتی. عشقم را بارها و بارها اعتراف کردم، ولی از آن نیز به راحتی گذشتی. من باز با دلی بی‌قرار در کنارت ماندم، تا شاید روزی مرا ببینی، ولی این نیز سرانجامی نداشت. در عوض قلب سنگی تو در من نفوذ کرد. من تبدیل به سنگی شدم که وقتی رهگذری از کنار آن می‌گذرد می‌تواند به یادگار حس‌های درون خود را روی آن بنویسد. آن‌گاه من از درون به حال او گریه می‌کنم چون با درد عشق آشنا هستم.

حالا که تمام حرف‌های دلم را شنیدی تصمیم نهایی با تو است. اگر توان تقسیم قلب و دست‌هایت را با من نداری، تا بیش از این آسیب ندیده‌ام برو.

شاه‌ماهی بدون این که به چشم‌های من نگاه کند می‌گوید: خود به خوبی می‌دانی برایم خیلی عزیز هستی، ولی نیاز به فکر کردن دارم. یک ساعت به من وقت بده تا تصمیم خود را اعلام کنم.

سرم را به زیر می‌اندازم و بی هیچ کلامی از اتاق بیرون می‌روم. حس می‌کنم نیاز به هوای آزاد دارم. پس خانه را ترک می‌کنم.

هنوز نمی‌دانم کارم درست بوده یا احساسی برخورد کرده‌ام. به هر حال نتیجه هرچه باشد از زندگی در تردید بهتر است. مسیر جنگلی را انتخاب می‌کنم. در این لحظه، نه زیبایی طبیعت را می‌بینم و نه آواز پرندگان برایم گوش‌نواز هستند. به راستی بهشت و

جهنم در همین جایی است که در آن زندگی می‌کنیم. روزی که من تو را خلق کردم گویی درهای بهشت به روی من باز شدند، ولی در این لحظه از زندگی‌ام احساس بالاتکلیفی می‌کنم. گویی در جهنم به سر می‌برم و در حال سوختن هستم. در این لحظه من تبدیل به آتش شده‌ام و تو هیزم زیر آتش هستی. تو همان شعله‌های بی‌رحم آتشی که مرا در خود می‌سوزانی.

من می‌سوزم و مشت‌های خاکستر از من باقی خواهد ماند. باد خاکسترم را با خود به پرواز در می‌آورد و در دشتی پهناور رها می‌کند. دشتی پر از شقایق‌های وحشی که به رنگ خون هستند. می‌دانم یک روز گذر تو به این دشت خواهد افتاد و محصور زیبایی شقایق‌ها خواهی شد. در میان این همه گل به سراغ من خواهی آمد و مرا از شاخه خواهی چید. مواظب باش دستانت آسیب نبینند. نمی‌خواهم صدمه ببینی.

حیف که هیچ‌وقت لطافت حس دوست داشتنم را درک نکردی. اگر درهای دلت را به رویم باز می‌کردی قشنگ‌ترین نقش و نگارها را در باغ دلت حک می‌کردم. آن وقت می‌توانستی قناری‌های زرد و خوش‌رنگی را که در قلبت اسیر شده‌اند آزاد کنی. قناری‌ها می‌توانستند در میان گل‌ها به پرواز در آیند و برای تو عشق را به ارمغان بیاورند.

شعری زیر لب زمزمه می‌کنم: «گل‌گلدون من شکسته در باد، تو بیا تا دلم نکرده فریاد...»

حس می‌کنم گل‌ها نیز عطر خود را از دست داده‌اند و بین من و طبیعت فرسنگ‌ها فاصله است. خورشید خانم نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: رویا قوی باش. درست‌ترین تصمیم را گرفته‌ای. خودت را به دست سرنوشت بسپار و چشمانت را به روی زندگی واقعی بگشا.

می‌گویم: حس خوبی ندارم. فکر می‌کنم همه چیز را خراب کرده‌ام و پل‌های پشت

سرم را شکسته‌ام. چه کنم که دودلی و تردیدهای شاه‌ماهی چاره‌ای برایم نگذاشته است. زندگی در بالاتکلیفی آزارم می‌دهد. احساس خستگی می‌کنم. البته می‌دانم که بالاتر از سیاهی رنگی نیست. راستی خورشیدخانم می‌دانی زندگی مثل چیست؟

مثل قطاری پر از بار غم و اندوه؛

یا درختی سرسبز و زیبا؛

یا کشتی‌ای به روی اقیانوس طوفانی؛

یا زورقی طلایی با رنگ‌های الوان؛

عنکبوتی که در تار خودبافته‌اش دست و پا می‌زند و طعمه‌ی خود شده است؛

یا پارچه‌ای زربافت به لطافت ابریشم با نقش و نگارهای دل انگیز؛

یا شاید سفری به قعر تاریکی‌ها؛

یا پرواز به اوج آسمان آبی و سر دادن نغمه‌ای دلنواز؛

نقش ما در زندگی همچون عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی یا آفریننده‌ی زیبایی‌ها...

خورشید خانم می‌گوید: می‌بینی زندگی را خودت می‌توانی با دید و افکارت بسازی.

اگر مثبت فکر کنی زیبایی را در سفر کوتاه زندگی به ارمغان خواهی داشت.

به خودم می‌آیم و می‌بینم پشت در خانه هستم. شجاعت باز کردن در را ندارم. برای

لحظه‌ای تصمیم به فرار از واقعیتی می‌گیرم که پشت این در بسته در انتظار من است.

صدای تند ضربان قلبم را می‌شنوم. نفس کشیدن برایم دشوار می‌شود. وحشت برخورد

از آنچه پشت در انتظار من است تمام وجودم را احاطه کرده است. به خودم نهیب

می‌زنم و تمام قوای خود را برای چرخاندن کلید جمع می‌کنم. کلید به آرامی با پیچشی

قفل در را باز می‌کند.

وارد خانه می‌شوم. راهروی کوتاه خانه برایم تبدیل به یک تونل دراز و

بی‌انتهای می‌شود. در پاهایم توانی برای برداشتن قدم بعدی ندارم. شمرده و با احتیاط

چون کودکی نوپا پیش می‌روم. سعی می‌کنم دستم را به دیوار بگیرم تا کمکی برای حس تعادل باشد. سکوت مرگباری فضای خانه را در خود فراگرفته است. نفس کشیدن هر لحظه برایم دشوارتر می‌شود. قلبم چون پرنده‌ای اسیر در سینه‌ام می‌تپد. بالاخره به اتاق پذیرایی می‌رسم و به طرف تابلو می‌روم، ولی شاه‌ماهی را روی نیمکت نمی‌بینم. دور و برم را با دقت نگاه می‌کنم و با صدای بریده بریده و لرزان نامش را بر زبان می‌آورم.

– شاه‌ماهی... شاه‌ماهی...

انعکاس صدایم به دیوارهای خانه اصابت می‌کند و چون پتکی بر سرم فرود می‌آید. توان ایستادن روی پاهایم را از دست می‌دهم. سعی می‌کنم خود را به مبل برسانم. ناگهان چشمم به یک پاکت سفید می‌افتد که روی میز جلوی مبل گذاشته شده است. با دست‌هایی لرزان پاکت را برمی‌دارم، ولی جرئت باز کردن آن را در خود نمی‌بینم. تمام نیروی خود را برای باز کردن آن به کار می‌گیرم. سرانجام با دستان لرزان کاغذ درون پاکت را بیرون می‌آورم و به آن خیره می‌شوم. رقص کلمات زیر باران اشک‌هایم پنهان می‌شوند.

با صدایی لرزان شروع به خواندن می‌کنم: «به رویای مهربان و سرشار از عشقم؛ رویایی که فقط یک آدم خوش‌شانس می‌تواند او را در کنار خود داشته باشد. به رویای نازنین که با خودخواهی از او خواستم فقط به عنوان دوست در کنارم باشد؛ کنار من که چشم‌هایم را به روی دوست داشته شدن از طرف معشوق بستم؛ کنار من که حس زیبای عشق دوجانبه را از او دریغ کردم.

می‌دانم انتظار زیادی نبود که تو از من داشتی. این حق طبیعی تو بود. رویای خوبم مرا ببخش که آنقدر درگیر زخم‌های خود بودم که توان شروعی مجدد را در خود نمی‌دیدم.

باید اعتراف کنم شجاعت تو را برای هر تصمیمی که گرفتی، تحسین می‌کنم و برای تو آرزوی خوشبختی می‌کنم.

دوست تو شاه‌ماهی»

لرزش دست‌هایم به تمام بدنم سرایت می‌کند. طعم تلخ جدایی را در دهان خود حس می‌کنم؛ مزه‌ی زهراگینی که هیچگاه فراموش نخواهم کرد. اشک‌هایم تبدیل به رودخانه‌ای پر جوش و خروش می‌شوند.

نامه را چندین بار می‌خوانم تا جایی که کلمه به کلمه‌ی آن در ذهنم حک می‌شود و زهر آن در قلبم رسوخ می‌کند.

تا به حال خوابیدن پروانه‌ها را دیده‌اید؟ قبلاً در دلم پر از پروانه‌هایی بود که تمام مدت از این سو به آن سو می‌پریدند، ولی امروز آن‌ها به خوابی فرورفته‌اند که هرگز بیداری‌ای در پس آن نخواهد بود. در واقع پروانه‌های دلم زنده زنده در قلبم دفن شده‌اند. حال من با قلبی پر از خاطره و یک عشق نافرجام تنهای تنها مانده‌ام. ای کاش می‌توانستم پرنده‌ی اسیر شده در قلبم را رها کنم.

کاش می‌توانستم از خودم فرار کرده، و زندگی در دنیای بی‌رنگی را آغاز کنم. شاید آنجا آرامش خود را بازیابم. حال که در سفیدی و سیاهی غوطه‌ور شده‌ام می‌خواهم زندگی با رنگ خاکستری را شروع کنم. چه سخت است خاکستری بودن و با خاکستر خاطره‌ها زندگی کردن...

یاد بچگی‌هایم می‌افتم... وقتی پرتقال را پوست می‌گرفتم و زخمی می‌شد، آن را به کناری می‌گذاشتم. هیچکس به من یاد نداد که زخم‌های بزرگ‌تری در زندگی وجود دارد که باید با آن‌ها سر کنم و نمی‌توانم از آن‌ها در امان باشم. بزرگ‌تر که شدم شروع کردم به تجربه‌ی آن‌ها و تلخ‌ترین آن‌ها زخم‌های دل بودند. آن موقع بود که فهمیدم دلی که زخمی بشود مرهمی برای التیامش پیدا نمی‌شود. حتی گذر زمان هم نمی‌تواند

علاجی بر آن‌ها بشود. ای کاش هیچ وقت بزرگ نمی‌شدم...

آن روزی را به یاد می‌آورم که با چیدن نقطه‌ها روی بوم سفید، تو را خلق کردم. و به تو جان دادم تا همراه من باشی و به رویا هایم مفهوم بدهی. آن موقع حس می‌کردم زندگی‌ام پر از رنگ‌های شاد شده است. حتی نسیم صبحگاهی رایحه‌ی عشق به خود گرفته بود. هر روز صبح نسیم با نرمی و لطافت خاصی از شکاف پنجره خود را به داخل می‌کشاند و پرده‌ها را به رقصی دل‌انگیز دعوت می‌کرد.

آرام آرام داشتم به باور واقعیتی در رویا هایم می‌رسیدم. تا اینکه امروز صدای شکستن قلبم مرا از خواب خرگوشی خود بیرون آورد. به ناگاه شکاف‌های پنجره بسته شدند. پرده‌ها از حرکت باز ایستادند. صبح شد ولی نسیمی در کار نبود.

کتاب عشق ناتمام بسته شد و من ماندم با رویایی بی‌تو. دلم می‌خواهد با فریاد بگویم نگاه کن من هنوز اینجا هستم، ولی صدا در گلویم گیر می‌کند. تو آنقدر از من دور شده‌ای که به شکل یک نقطه به چشم می‌آیی. همان نقطه‌ای که برای شروع قصه روی بوم انداخته بودم، حال تبدیل به نقطه‌ای شده‌ای که برای پایان نوشته‌های خود به کار می‌برم. آخرین نگاهت را هیچ‌گاه از یاد نخواهم برد. امروز به وضوح فهمیدم که در آخرین نگاه، معمایی هست که در نگاه‌های دیگر نمی‌توان یافت. شاید حسی باشد شبیه خدا حافظی...

ولی بین زندگی ادامه دارد و دنیا به آخر نرسیده است. فقط خطی باطل روی اسم ما خورده است. وداع‌ها شروعی برای دلتنگی‌های ما می‌شوند و عشق تبدیل به قطره آبی در اقیانوس زندگی ما می‌شود.

اولین قرارمان را به یاد می‌آورم. به تو گفته بودم: اگر روزی رفتی و مرا تنها گذاشتی، قضاوت ناعادلانه نکنیم. امروز همان روز است.

هوا روشن شده است و صبح در راه است. من نتوانسته‌ام لحظه‌ای چشم بر هم بگذارم. فکر شاه‌ماهی نه امروز و نه هیچ وقت دیگر از ذهن من پاک نخواهد شد. زیرا فاتح قلبم بود و آشیانه‌ی گر می در آن برایش ساخته بودم. افسوس که هرگز نگفت دوستت دارم. ای کاش می‌گفت. فکر می‌کرد دوست داشتن بیان‌کردنی نیست. چون جادوی کلمات را نمی‌دانست. نمی‌دانست دوست داشتن ریشه در قلب و روح دارد. چون قلبی به سردی یخ داشت. گویا سردی قطب ریشه در روح و روانش دوانده بود. اینگونه بود قصه‌ی عشق ما. آخ ببخشید ما نه. قصه‌ی عشق من.

از خستگی چشم‌هایم سنگین می‌شوند. کابوس از دست دادن تو مثل شب‌هی من را دنبال می‌کند. سر آخر به خواب می‌روم. وقتی بیدار می‌شوم حس خوبی ندارم. هنوز نمی‌خواهم باور کنم که تو دیگر نیستی. در مقابل آینه به خودم خیره می‌شوم. دیگر خودم را نمی‌شناسم.

غریبه‌ای در آینه به من خیره شده است. به دنبال گمشده‌ی خود در ذهنم

کنکاش می‌کنم و فقط تصویر و یاد تو خودنمایی می‌کند. ای کاش می‌شد کوله‌بار گذشته را به کناری رها کرد. من هنوز سنگینی آن را بر پشت خود حس می‌کنم. یک لحظه صدایت در گوشم می‌پیچد: رویا رویا باز در فکر چه چیزی هستی؟ و من می‌گویم هیچ چیز...

از این پس زندگی من با این هیچ‌ها پر خواهد شد. همچنان که به آینه خیره شده‌ام به یاد اولین ملاقاتی که داشتیم می‌افتم. پس دوباره همان بلوز سیاه با خال‌های ریز سفید را با شلواری سفید بر تن می‌کنم. لب‌هایم را با برگ گل‌ها رنگ و موهایم را افشان می‌کنم تا مثل قلبم به دست باد و سرنوشت بسپارم. چشم‌هایم را با خطی سیاه تزئین می‌کنم. این بار بدنم را آغشته به عطر جدایی می‌کنم.

کتاب دل‌نوشته‌هایت را در دست می‌گیرم و به طرف دریاچه‌ی پشت خانه می‌روم. باد ملایمی می‌آید و لابه‌لای موهایم می‌پیچد. باد سرود وداع را در گوشم نجوا می‌کند. آسمان نیمه ابری است و ابرها مثل همیشه مشغول شکلک درآوردن هستند. خورشیدخانم ابرها را به کناری می‌زند و با نگرانی به من پریشان‌حال نگاهی می‌اندازد. او هم طاقت دیدن غم من را ندارد. حرفی برای گفتن ندارد. پس دوباره خودش را میان ابرها پنهان می‌کند. با قدم‌های سنگین و آرام حرکت می‌کنم. پنداری برای مراسم خاکسپاری می‌روم.

در سرم احساس سنگینی می‌کنم. با قلبی شکسته و آزرده به نیمکتی که اولین بار روی آن نشسته بودیم نزدیک می‌شوم. این بار به تنهایی و بدون تو. کتاب دل‌نوشته‌هایت را باز می‌کنم و با صدایی بلند شروع به خواندن سروده‌هایت می‌کنم. با شنیدن صدایم پرنده‌های دریایی در اطرافم تجمع می‌کنند و با فریادهایشان گویی موزیک متنی برای دل‌نوشته‌ها اجرا می‌کنند. درست مثل ارکستر سمفونیک. با خواندن هر کلمه و جمله دگرگون می‌شوم. قطرات اشکم به روی نوشته‌ها

فرو می چکند. باران اشک هایم نوشته ها را می شویند. با درهم رفتن جوهر، کلمات، معنی و مفهوم خود را از دست می دهند. در نتیجه تصاویر غریبی روی کاغذ شکل می گیرند. جدالی بین کلمات و جویبار اشک هایم ایجاد شده است. نوشته هایت را خط به خط و نقطه به نقطه می خوانم و به پایان کتاب می رسم. به دریا نگاه می کنم. مثل دل من طوفانی است. باد موج های ناموزونی روی سطح آب ایجاد کرده است.

نیمکت را ترک می کنم و لب آب می ایستم. دفتر را به قلب خود می فشارم و بوسه ای بر آن می زنم. دوباره آن را باز می کنم. صفحات آن را برگ برگ می کنم. برگ ها را یکی یکی به دست باد می سپارم. باد آن ها را با خود می برد و به دل دریا می سپارد.

با جدا کردن هر برگ، پرسشی به ذهنم خطور می کند که خودم به آن ها پاسخ می دهم: می دانی چقدر دوستت داشتم؟ آری حتما می دانی. چون روزی هزاربار از من می شنیدی. تو بهت زده نگاهم می کردی. حتماً در دل می گفتی عجب دیوانه ای هستم. می دانی وقت هایی که به چشمانت خیره می شدم، می خواستم راز درونت را کشف کنم، ولی هربار غیر شک و تردید چیزی در آن نمی یافتم.

به گمانم قلبی بدون تپش در سینه داشتی. سر آخر سردی تو وارد رگ و خونم شد. چه خوب توانستی عشق را در نطفه بکشی. آفرین به تو. می بینی چگونه نوشته هایت را به دست باد و دل دریا می سپارم. کاش بودی تا تو نیز شاهد رقص شورانگیز آن ها می شدی؛ رقص نوشته های زیبایی که بدون ایمان و اعتقاد به عشق روی کاغذ آورده بودی. برای این بهتر دیدم که آن ها را به دریا بسپارم تا پاکی و زلالی آب آن ها را تطهیر کند. نوشته هایت چون رسوبی در اعماق دریا حک خواهد شد.

دوباره به روی نیمکت باز می گردم و به امواج طوفانی و خشمگین دریا خیره می شوم. حال در ذهنم تو را در قاب عکس خاک گرفته ای می یابم. می خواستم به حرمت عشق همیشه در کنارت باشم و تو همه ی تصورات مرا به خاطر تردیدها و زخم های

زندگی‌ات به باد فنا دادی. شاید عشقی که این چنین آسان به دست آوردی در چشمانت ارزش خود را از دست داد.

حال من مانده‌ام با مشتی خاطره‌ی زیبا از تمام لحظه‌های با تو بودن، با انبوهی از رازهای دفن شده در صندوقچه‌ی قلبم. به راستی که حزن‌انگیز است. این هم سهم من از زندگی است. می‌دانی دلی که مهر در آن نباشد دل نیست. چشمی که مهر را نبیند نگاه کردن ندارد. با آمدن دل من را اسیر خود کردی و با رفتن قدم به دنیای تنهایی‌ها گذاشتم و در آنجا گم شدم. راستی انسان چندبار می‌تواند در زندگی خود خطا کند؟

چقدر ساده و بی‌آلایش به تو دل بستم. قایقی از عشق ساختم. دستم را به سوی تو دراز کردم و تو مسافر قایق من شدی. آرزو داشتم در دریای متلاطم زندگی دست در دست هم پیش برویم، ولی هیچ چیز آن‌طور که من خواستم نشد. من در تب و تاب عشق بودم و تو در تب تردید هایت بودی. من اسیر تار موی تو و تو اسیر نرگس چشمی دیگر. من دل‌خوش به لحظه‌ی دیدارت و تو غرق در افکار خود. به راستی چه فرق عظیمی بین ما است. من و تو همانند روز و شب هستیم. پس بگذار زورق شکسته‌ی دلم را به امواج خروشان دریا بسپارم. می‌دانم امواج مرا با مهر به ساحلی امن هدایت خواهند کرد. با غروری شکسته و بدون تو این سفر را خواهم گذراند.

نفرین بر من که با تمام تفصیل باز نمی‌خواهم آسیبی به تو برسد. نفرین بر این عشق که با حسرت آتش وصل تو در آن سوختم، ولی باز می‌گویم: خداحافظ و نگهدارت باشد. اگر کنار من بودی می‌توانستم تنهایی‌ام را با تو تقسیم کنم. حال با فکر تو تنهایی‌هایم را پر خواهم کرد. افسوس که دیر تو را یافتم و زود از دست دادم.

تنهایی مثل سیل خروشان می‌ماند که انسان را در مسیرش نابود می‌کند. یا مثل باران بهاری می‌ماند که از چشم‌هایت جاری می‌شود. تنهایی مثل بغضی می‌ماند که در

گلو گیر کرده است. یا مثل باتلاقی که وقتی پایت را در آن گذاشتی به قعر آن کشیده خواهی شد. به خانه باز می‌گردم. طبق عادت خودم را مقابل تابلوی شاه‌ماهی می‌بینم. هرچه نگاه می‌کنم اثری از او پیدا نمی‌کنم. جای خالی شاه‌ماهی، نقطه عطفی روی نیمکت تابلو شده است؛ جایی که هیچ‌وقت با هیچ رنگی پر نخواهد شد. دردی از درونم می‌جوشد و به صورت اشک از چشمانم جاری می‌شود. رعشه‌ای بر اندامم می‌نشیند و تازه به نقطه‌ی باور از دست دادن می‌رسم.

از تو خواستم بمان یا برو! چه دردناک که تو ساده‌ترین راه یعنی رفتن را انتخاب کردی. پس هیچ‌گاه نمی‌توانستی جایی در گوشه‌ی قلبت برایم باز کنی. می‌دانم که نباید دنبال مقصر بگردم. زندگی به مانند پازل است. اگر نتوانی قطعه‌هایش را کنار هم قرار بدهی خراب می‌شود و تلاش‌های تو بی‌ثمر می‌ماند. به تابلو نگاه می‌کنم. به آرامی آن را از روی دیوار برمی‌دارم و روی میز مقابل خود قرار می‌دهم.

آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کنم: «گریه کردم گریه کردم واسه اون که همیشه می‌گفت خم به ابرو نیار... تنها موندم تنها موندم واسه یه ساعت رد شده از رو قرار...»

دو رنگ سیاه و سفید را انتخاب می‌کنم. بوم را با نقطه‌های سیاه و سفید آغشته می‌کنم. حال نوبت چرخش قلم‌مو است. این آغازی می‌شود برای زندگی «خاکستری» من. نمی‌خواهم اسمی روی این اثر بگذارم، چون رنگ‌ها نمایانگر مفهوم آن هستند. با خود می‌اندیشم حال که دل‌نوشته‌ها را به دریا سپردم، به تابلو با رنگ‌ها مفهومی نو بخشیدم.

می‌ماند خاطراتم که چون تصویری در ذهنم حک شده‌اند و عشقی که هنوز ریشه در قلبم دارد. این‌ها را دیگر نه می‌توانم به دل دریاها و نه، به دست قلم‌مو و رنگ‌ها بسپارم.

به راستی انسان مثل دریا می ماند که پر از ماهی های بزرگ و کوچک است. این ماهی ها هر کدام تکه ای از زندگی ما و خاطره های ما را تشکیل می دهند. خاطراتی که غیر قابل تغییر هستند. طوفانی درونم برپا شده است و من تبدیل به قایقی درهم شکسته روی امواج خروشان به این سو و آن سو پرتاب می شوم. می دانم سر آخر این قایق غرق خواهد شد و از من، منی باقی نخواهد ماند.



...
در واقع دوست داشتن مثل بذری می ماند که در قلب
دوست می پاشی. وقتی که ریشه داد و جان گرفت
تبدیل به عشق می شود. این ریشه نه تنها قلبت را
بلکه تمام وجودت را احاطه می کند. درست مثل
یاس رونده پا می گیرد و خود را در آسمان زندگی ات
پهن می کند و تو مست از بوی خوش آن می شوی.
حال تو باید باغبان ماهری باشی تا بتوانی آن را
زنده نگهداری و از عطر دوستی و عشقش
بهره مند شوی.

... برگرفته از متن کتاب

ISBN 978-91-986034-4-6



9 789198 603446 >

www.arzan.se